

چاپ ششم

زبان گلها



بقلم حسین نعل

انتشارات
ارمطو

زبان گلها

بقلم

حسین لعلی
۹۸۷۰۶

چاپ ششم

ناشر:

کتابفروشی ارسطو

حق چاپ بعدی برای کتابفروشی کورش کبیر
محفوظ است

این کتاب بسمایه کتابفروشی ارسطو در چاپ

حلیلی طبع: سید

تذکر :

تاکنون از روی کتاب زبان گله‌ها ، اقتباسهای متعدد و تقلیدهای ناقصی بعمل آمده و جزواتی نیز بهمین نام و عنوان با اضافات و ملحقات نشر شده است ، اما خوانندگان ارجمند در صورت مراجعه بآنها متوجه خواهند شد که اقتباس کنندگان هر کدام قسمتی از کتابرا بطور فسنجیده چاپ و منتشر کرده اند .

به-ر حال این کتاب با تمام سرقت های ادبی که از روی آن بعمل آمده باز هم اصالت و وجهه خود را از دست نداده است .

امید میرود که این کتاب ناقابل مورد توجه و پسند دوستداران کتاب قرار گیرد .

مهرماه ۱۳۴۳-حسین اعل

مقدمه

کتاب زبان گله‌ها سال ۱۳۲۷ برای اولین بار در ایران به چاپ رسید این کتاب نه تنها از لحاظ موضوع بکر بنظر میرسد و مورد توجه عامه قرار گرفت بلکه وسیله تازه‌ئی شد که بعضی ناشران و نویسندگان از روی آن کپی برداری کردند . نسخ چاپ اول این کتاب و تواریکی که در متن و ظهر کتاب به چاپ رسیده قاطعاً نشان میدهد که عده‌ئی دیگر بعد از آن به چاپ و نشر کتب و جزواتی نظیر آن میادرت کرده‌اند، ولی بهر صورت اولین کتاب فارسی است که درباره زبان گله‌ها و مفاهیم آن بحث میکنند. نویسنده در اینجا نمیخواهد بعضی ناشران را که بسرقت های ادبی مشغول شده و حاصل زحمت او را بهدر داده‌اند ، بیاد ناسزا بگیرد ، اما خوشوقت است که سرانجام نتیجه مرارت و زحمتش فصل جدیدی را در ادبیات رومانیک باز کرده است .

حتی بعضی مقلدان از نام کتاب نیز تقلید کرده و جزوات دیگری را بنام زبان گله‌ها چاپ و نشر کرده‌اند . گرچه این کتاب آنقدر مهم و مایه مغاخره نیست که نویسندگانش درصدد استرداد

حقوق و منافع خویش برآید ، ولی لااقل خوب بود کسانی که تقلید کرده اند ، منبع مورد استناد خود را نیز ذکر میکردند . چاپ اول کتاب زبان گلها در سال ۲۷ بطور مصور و با حواشی که کار رسام ارژنگی بود ، از طبع خارج گشت . چاپ دوم در مهرماه ۳۴ پایان یافت ، چاپ سوم در سال ۳۶ انجام گرفت و امروز نیز به همت مؤسسه‌ی کورش کبیر چاپ چهارم آن پایان رسیده است .

این کتاب محصول دوران است که هر جوان بهر ما دارد دورانی که انسان بیشتر با تفکرات و تخیلات سردرگریان است زندگی و تمام مظاهرش را زیبا و جذب می‌بیند و میخواهد همچون پروانه‌ئی بی‌خیال بر بستر گل‌های زندگی بیاراید و عطرش را انگیز گل‌ها را بنوشد .

در چنین ادواری هر جوان با رومانیسم و افکار شاعران و خالسانه‌ئی روبروست ، زندگی‌ش ، قلبش ، کارش و تمام وجودش با صفا و پرشور است .

عشق با قدرت شگرفش بر تمام اعصاب و ارکان بدنش تسلط دارد ، حتی غم عشق را نیز بجان می‌خرد و با او هام و تخیلات سرزنده است .

کتاب زبان گل‌ها نیز محصول همین دوره از زندگی من است دورئی که هر جوان خواه و ناخواه با آن رو برو میشود و رنگ زندگی را فقط در عشق و افسانه و خیال می‌بیند . من هم سعی کرده‌ام که کلمات و عبارات آن را حک و اصلاح ننمایم و آن را بهمان سادگی نخستین برای پنجمین بار چاپ کنم ، باشد که مقبول طبع شما خواننده عزیز افتد و در ضمیر خود چنان احساس متقابلی

داشته باشی ۱

در اوانی که چاپ بال کتاب زبان گلها پایان یافت، مقارن با اردیبهشت ۱۳۳۱ که اکنون سیزده سال از آن تاریخ میگذرد چند نشریه تقریظ هائی بر آن نوشتند که بدرج آنها مبادرت میورزد .

گرچه نقل تقریظها و اظهار نظر اربابان جرائد در این کتاب حمل بر تظاهر و خودستائی خواهد شد، ولی بسبب آنکه پس از چاپ اول این کتاب چند نفر نیز از مطالب و مضامین آن اقتباس کرده ولی از ذکر مأخذ اقتباس نامی بمیان نیاورده اند برای روشن شدن اذهان و ثبوت ادعا، نویسنده ناگزیر است خلاف میل قلبی شمهائی از تقریظات را نقل کند .

همچنین برای آنکه از لطف ارباب جرائد و صاحبان یادی شده باشد ، در اینجا بجای پارهائی از تقریظات که بعض جرائد آفرمان بعمل آورده اند مبادرت میگردد :

مجله آسیا در ستون انتقادات ادبی نوشته بود :

زبان گلها که امروز جنبه بین المللی دارد و اکثر مردمان کشورهای خارجی با سانی آن را میدانند و بکار می بندند ، با کمال تأسف در کشور ما رایج و معمول نیست و مردمانی که در سرزمین باصلاح گل و بلبل بسر میبرند نمیدانند زبان و رمز حقیقی گلها چیست و آنها را در چه مواردی باید بکار برد تا معنی و مفهوم اصلی گلها فاش شود .

زبان گلها همانطور که نوشتیم زبان شاعرانه و لطیفی است که منحصر بطبقات خاصی نیست ، بلکه باید همه بدانند که مورد مصرف و استعمال هر گل در کجاست و چه رمزی دارد ؟

این موضوع جالب توجه و لطیف را آقای حسین لعل در کتابی بنام زبان گها چاپ و نشر کرده اند که بینهایت مورد توجه قرار گرفته است .

کتاب مذکور ضمن قطعات دلیلی ادبی شمارا با رمز گها آشنا میسازد .

کتاب زبان گها با قطع رقعی در ۱۵۶ صفحه چاپ و نشر شده و از حیث مطالب ادبی و اقلاً کتابی خراب نیست .

چاپ کتاب تمیز و تصاویری که برای متن انتخاب شده که مال سلیقه در آنها رعایت شده است .

امید داریم نویسنده کتاب که با ذوق مخلص بخود چنین اثر دلیلی را بوجود آورده بیش از این در راه نشر آثارش موفق گردد .

روزنامه کیهان در ستون کتاب های نوچنین اظهار عقیده کرده بود :

زبان گها کتابیست که اخیراً چاپ و نشر شده است .

این کتاب رویهمرفته از نظر مضمون ، نظایش ناچال در زبان فارسی چاپ و نشر نشده است ، تصاویر حاشیه و متن کتاب متناسب انتخاب شده و بر زیبایی آن افزوده است .

نویسنده کتاب ابتدا شرحی در باره پیدایش زبان و رمز گها بگذاشته و معانی پنجاه گل معروف را عنوان قطعات ادبی آن قرار داده است .

در این کتاب گلهائی که شاعر روز با آنها روبرو میشود با زبان بزمی بانی اسراری که در خلال شاخ و برگ خود نهفته دارند ، شرح میدهند ،

دارد که مبتلا به موم کتابها ، نویسندگان و ناشرانست و باید این
تقصیر را متوجه عدم دقت صاحبان چاپخانه ها دانست .

کتاب زبان گلها را آقای حسین لعل که یکی از نویسندگان
و مترجمان برجسته و ممتاز مطبوعات هستند ، برشته تحریر
در آورده اند ؛

بهر صورت جای چنین کتاب نفیس و شاعرانه ای در کتاب
خانه ها خالی بود و امیدواریم آقای لعل توفیق بیشتری در نشر آثار
خود پیدا نمایند .

یکی دیگر از جرائد آنزفان بنام روزنامه «ما» چنین
نوشته بود :

اخیراً کتابی تحت عنوان زبان گلها بصورت مطلوب و
دلپذیری که از حیث نادر بود چاپ و نشر شده است .

یک نسخه از این کتاب نیز برای ما ۱ سال شده است کتاب
زبان گلها ۱۵۶ صفحه دارد و تصاویر زیبایی حواشی و متن کتاب
را تزئین کرده است .

گلها را که طبیعت بهما ارزانی داشته و برنکهای دلنشین
و بهایتهای جالب خود نمائی میکنند ، هر يك رازی در سینه خود
دارند و با زبان بینبانی اسراری را بر ما میسازند که جز
عشاق واقعی و صاحبان ذوق سلیم معانی و مفاهیم آنها را درك
نمیکنند .

گل را که شمادر بهار می بوئید و از عطرش لذت میبرید
و شمارا به عالم دیگری میکشاند ، دارای مفهوم و معنای خاصی است
که اطلاع بر این سر و رمز لطفش را صدچندان میکند .

آن دلبر زیبائی که بشما گلی هدیه میدهد و آن جوان
فازگدلی که برای معشوقه خود گل میفرستد صرفنظر از ظاهر و
هیات گل، طلب و رازی دارد که میخواهد بازبان بیزبانی گلها
باو بگوید .

اساس کتاب زبان گلها ، نیز همین زبان و رمز گلهاست
تمام معانی گلها را شامل است و با مطالعه آن ، خواننده علاوه
بر لذت بردن با معانی و اسرار گلها آشنا میگردد و با مظهر زیبائی
طبیعت آشنائی بیشتری پیدا خواهد کرد .

آقای حسین لعل که بیشک یکی از نویسندگان جوان و
خوش ذوق کشور ما هستند ، کتاب زبان گلها را نوشته اند و هدیه
تازه می بدوستان کتاب ارزانی داشته اند .

معانی گلها با دقت فراوان نوشته شده خاصه آنکه، هر کدام
ضمن يك قطعه شعرین ادبی بشما نجوا و گفتگو میکنند .
چاپ کتاب نیز با دقت مخصوصی انجام گرفته و با حسن
مضمون و محتوی رویه مرفته کتاب جالب و ارزنده می تدوین
یافته است .

مطالعه این کتاب داپذیر را بعموم کسانی که اهل ذوق هستند
توصیه میکنیم مخصوصاً کسانی که دلی درگرو محبت دارفدو گلی
که می بویند فریفته زیبائی و جذبه اش میشوند .

خواندن این کتاب را که موجبات لذت معنوی آنان را
فراهم میآورد یادآور میگردیم و برای آقای حسین لعل نومسنده
کتاب توفیق خدمات مطبوعاتی بیشتری را آرزو داریم .

مجله هفتگی عدل در شماره ۳۱ سال پنجم مورخ ۱۲ تیر ماه

سال ۱۳۳۱ چنین نوشته بود :

ادبیات فعلی کشورما از لحاظ مطالب ادبی و عمیق خیلی فقیر است ، باسندهای چند نفر از نویسندگان باذوق ، صاحب قریحه و مبتکر ، سایرین هرچه مینویسند تکرار مکررات است و نمیتوانند با ابداع و ابتکار در نوشته‌ها و کتابهای خود ادبیات ما را از حالت رکود و جمود خلاص کنند .

ولی گاهی از اوقات در میان کتب و آثاری که نشر میگردد مجموعه‌ها و کتب جالب و بکری بچشم میخورد که حکایت از ذوق سلیم و ابتکار نویسنده‌اش میکند .

کتاب زبان گلها که بازبانی شاعرانه نوشته شده و اسرار گلها را بازبان آنها برملا میسازد ، جزء همین کتب و نشریات است که جایش در میان کتابخانه اهل ذوق خالی بود .

نویسنده کتاب زبان گلها با ابتکار و ابداع در این کتاب شما را ضمن قطعات شورانگیز ادبی بارمز و زبان گلها آشنا میسازد و نشان میدهد که این موجودات ساده و زیبای طبیعت چه اسراری را در میان شاخ و برگ پنهان دارند و بازبان بیزبانی چه نکات و رموزی را برملا میکنند .

با مطالعه قطعات ادبی و شورانگیزی که با قلمی شیوا برشته تحریر درآمده و متن کتاب را تشکیل میدهد ، دقت و ذوق و احساس و لطافت طبع نویسنده کاملاً آشکار میگردد .

وقتیکه دسته گلی بمعشوق خود هدیه میکنید ، هنگامی که مایلید از احساسات و هیجانات قلبی خود ، محبوب را باخبر سازید شاید زبان شما یارای تکلم و بیان التهابات روحی را نداشته باشد در اینجاست که بهترین وسیله برای ادای مقصود بیاری

شما می‌آید دسته‌گلی دماغ پرور را باو هدیه میکنید و برایش
ارسال میدارید و این مجموعه گلهای زبان حال احساسات و هیجانات
شما خواهد شد .

در کتاب زبان گلهای علاوه بر آنکه رمز گلهای معروف
نوشته شده در حدود پنجاه گل معروف ضمن قطعات ادبی یا شما
گفتگو میکنند و نویسنده از زبان گلهای کلمات دوستی دلچسب
را بشما القاء میکند .

طریقه تعریف زبان گلهای تاریخچه پیدایش رمز آن حکایات
اساطیری ملل درباره گلهای و بسیاری از نکات و مطالبی را که تا
کنون برای شما مجهول بوده ، ضمن مقدمه جالب و آموزنده
کتاب خواهید خواند .

کتاب زبان گلهای در ۱۵۶ صفحه به طبع رفعی چاپ و نشر
شده است .

زیبایی حواشی و تصاویر مربوط به متن کتاب از هر لحاظ
قابل تحسین و تمجید است .

قطعات ادبی که سرلوحه آنها ، زبان و رمز گلهای است با
سلاست و روانی خاصی نوشته شده و جاد دارد که ذوق را بهر نوع نو پسند
تحسین و درود فرستیم .

ما خواندن این کتاب را که بسیار جالب و شیرین است
بهموم اهل ذوق توصیه میکنیم و ضمناً بنویسنده فاضل و دانشمندش
که چنین اثر دایمیری را بوجود آورده تبریک میگوئیم .

زبان گلهای چگونه بوجود آمد؟

گلهای داستانهای بس شگفت انگیز دارند . همراه با قدیمی
ترین اساطیر ، شمیایی از گلهای و بوته های گل یاد آوری شده

است تا بلوهای نعاشی و نوشته‌هایی که راجع آدم و حوا باور می‌انده، حتی آنهاییکه مربوط بسالهای بسیار عتیق می‌باشد، ممزوج با گلبرگها و گنهایست. این نکته می‌رساند که گل و گل پرستی یکی از غریزه‌های طبیعی بشر بشمار می‌رود و انسان اولیه که از احساس و ذوق چندان بوئی نبرده بود، کمابیش باین مظهر زیبایی مهر می‌ورزیده است. در مورد گلها اساطیر هریک از ملل و جماعات داستانهای مختلف دارد که علاقه و عشق آنان را نسبت بگلها بخوبی می‌رساند. گلها نیز هر کدام سرگذشت خاصی دارند که خواندن و شنیدن آنها بی‌لطف نیست.

مثل گل لاله ابتداء جزء گلهای بومی و بومی و جلی آسیای صغیر، خاصه استانبول بوده است، چند قرن پیش یکی از سیاحان هلندی که از آن کیه می‌گذشته این گل زیبارا در بیابانهای استانبول دیده و چند پیاپی آنرا بهانه برده است. این گل که روزی گمنام و ناجیز بشمار می‌رفت ظرف مدت قلیلی تمام حایه با و بیابانهای هلند را فرا گرفت و معیشت بسیاری از مردم هلند را تأمین می‌ساخت باین معنی که بعد پس از آنکه از لحاظ آب و هوا برای کشت گل لاله و انواع آن مناسب تشخیص دادند مردم هلند بآن علاقه پیدا کردند و همان چند پیازی که یایح هلندی با خود به هلند برده بود وسیله‌ای شد که چند سال بعد تجارت و کسبه بی بی از هموطنانش بایباز گل لاله باشد. امروز شما در تمام بیابانها و حایه‌های هلندی انواع گل لاله را خواهید دید و بهترین گل لاله همان گل لاله‌یی است که ز جنس هلندی باشد.

مردم سایر کشورهای اروپائی نیز بگل عشق می‌ورزند بطوریکه کمتر خانه‌یی در اروپا یافت می‌شود که در آن گل و

گلدان وجود نداشته باشد .

ژاپنها وچینی هانیزعلاقه مخصوصی بگل دارند ،مخصوصاً ژاپنها عیدی دارند کهعیدگل نامیده میشود . درآن روزاکثر اهالی شهرها ودهات درمزارع وباغها جمع شده ضمن شادی و طرب ظهور جوانه ها را بروی درختان وبازشدن شکوفه هارا تماشا میکنند . اینعید درماه مارس شروع میشود وهنگامی است که بعضی درختان وگلبوته ها شکوفه زده اند. جشن شکوفه های گیلاس از همین اعیاد است .

عشق ژاپنها بگل يك عادت ملی است وگل فروشان ژاپنی

حتی درفقرترین بخشهای شهر های ژاپن دیده می شوند زیرا فقرای ژاپن نیزعادت دارند که حتماً گل و گلبوته یی درخانه داشته باشند؛ لاقلاً درروز دسته گلی بروی میز غذا یاروی تاقچه بگذارند .

زنان ودختران ژاپنی نیزعلاقه مفراطی بگل وگل پرستی دارند ، ازکودگی بچیدن گلهاودسته بندی آنها عادت میکنند علاقه زنان ومردان ژاپنی بگل از اینجا پیدامیشود که اکثراً بروی پارچه های موردعلاقه خود عکس وطرح گلها وریاحین را میاندازند . دولت ژاپن نیز برای گل فروشان ومغازه های گل فروشی که گلها را بهتر وزیباتر دسته بندی کرده یادتر بیت گلها گوی سبقت را ازسایرین بر باید جوائز می دهد .

آثار نقاشی که ازچنین قدیم بدست آمده ، ظررف کاشی لعابی وچینی که ازسالهای بسیارکهن بجامانده است ، نشان میدهد که ملت چین نیز ازاعصار بسیار قدیم بگل پرستی عادت داشته است . دراساطیر یونان ، آثار ادبی ایران وسایر کشورها نیز چنین عشق ها

و علاقه فراوان یافت میشود .

فرانسویها روی ظرافت طبع و علاقه شدیدی که بگلها دارند، همیشه در مورد اسامی گلها و آرتیکل، مونث بکار میبردند. باین معنی که گلها را از آن لحاظ که ظریف و زیبا هستند با اسامی جنس اناث در آمیخته اند و گلها همیشه با علامت تانیث نام برده میشود . در ایران بیش از هر گلی، گل سرخ قدمت تاریخی دارد. سیاحان اروپائی که بایران آمده اند، مشرق زمین، خاصه ایران را منبع گل سرخ نامیده اند. تقریباً گل سرخ مظهر مشرق زمین و افکار شاعرانه مردم این سامان معرفی شده است .

پیرلوتی، مادام دیولافوا، مار کوپولو، حتی مورخان قدیمی مانند گزنفون یاد می کنند از گلهای سرخ ایران کرده اند ، گاه بعضی آنان مانند پیرلوتی که شاعر و نویسنده ارجمندی نیز بوده قطعات و نوشته های عمیق و شاعرانه ای درباره این گل زیبا از خود باقی گذاشته اند. شعرای دیگر مغرب زمین نیز در باره گل سرخ ایران اشعار و داستان های بسیاری سروده اند . کوته، شیلر و گابریل - دانونز یونیز قطعات فراوانی درباره عطر و دل انگیزی گل سرخ ایران دارند .

گلها و گلبوتهای قدیم نیز مظهر احساسات، عواطف و غرایز بشری بشمار میرفته اند، یونانیها شاخه زیتون را مظهر صالح و صفا میدانستند و علائم آنرا بر روی کلاه های خویش میدوختند که هنوز هم در تعقیب سنت یونانیان بر روی کلاه های نظامیان اکثر کشور های جهان بر گها و شاخه های زیتون را رسم می کنند میان شعرای ایران نیز گلها، گلبوتهای و درختها مفاهیم و معانی خاصی داشته است، چنانکه داغ دل معشوق و بیان فراق را بگل

لاله و سرخی آن، شهلایی چشم معشوق را بنرگس، بلندی قامت
یار را بسرو، لبان خاموش و خوش ترکیب را بنخچه، حجب و حیارا
به بنفشه و امثال آن تشبیه کرده اند، این تشبیهات بی دلیل نبوده
و هر کدام تجلی خاصی با مفاهیم گوناگون داشته اند در این باره
اگر خواسته باشیم شواهد و امثالی از دواوین شعرا بیاوریم، چه
بسیار ابیات و غزلهائی یافت خواهد شد که ذوق شعرای ایران و
مشرق زمینیان را بکل پرستی نشان میدهد،

اساطیر و داستانهای یونان قدیم نیز مملو از حکایات و
افسانه هائیست که در آن از گلها یاد شده است، یکی از آنها
افسانه ایست که راجع بگل بنفشه میباشد و شاید زیباترین افسانه

ملی و کهن یونان بشمار رود که اکنون بنقل آن میپردازیم :

داستانهای یونان قدیم حکایت دارد که بنفشه دختری زیبا
و شورانگیز بنام «ایانتس» بود. این داستان شاید مربوط به همان
عهدیست که «بیلیتیس» زیبا «آفرودیت و زئوس» خداوندان
عشق و زیبایی مهر میورزیده است.

«ایانتس» آن دختر آشوبگر وطن از کارش دلربائی و عشق

بازیبارویان و مردان بود، در مجالس شبانه حاضر میشد و بازیبائی
خیره کننده اش دلها را رام میساخت شاید در افسانه های کهن و
تاریخ یونان خوانده باشید که زنان یونانی سابقاً در آزادی و طاق
بسر میبردند و بعضی آنان در حشر و نشر همگام با مردان به مش
میرفتند.

این آزادی سبب شده بود که هنر زیبا پرستی بعد از تکامل
برسد و آثاری در این زمینه باقی بماند که امروز سمبول و مظهر
کمال هنری است. مجسمه ها و حکاکیهائی که از هنرمندان قدیم

در باره خداوندان و مظاهر آنها و همچنین زنان زیبا باقی مانده
دلیل کافی و وافی بر کمال ذوق یونانیان قدیم است . مجسمه
ونوس دومیلر خداوند زیبایی در نوع خود بی نظیر میباشد و
میرساند که زیبا پرستان یونان تا چه حد بزیبایی و زنان زیبا
اهمیت میداده اند .

کارو حرفه «ایانتس» نیز نشان دادن زیبایی جمال و اندام
خود بود: بهر طریق که میسر بود ، میخواست بدن عریان و زیبایش
را بر مردم نشان دهد . ایانتس علاوه بر اندام زیبا و دلچسبی که
داشت ، صاحب هنر رقص نیز بود ، چه بسیار شبان و روزان که
لباس زربفت خویش را میپوشید و بادختران همسن و سالش شروع
بر رقص میکرد .

«ایانتس» روزی که مشغول رقص با زیبا رویان یونان
بود ، ناگهان چشمان «آپولون» رب النوع آفتاب باو افتاد
آپولون یکدل نصد دل عاشق او شد و هر جا ایانتس قدم میگذاشت
چون سایه او را تعقیب میکرد .

اما «ایانتس» بدنی نازک و لطیف داشت ، او از وزیدن
بادی گرم ناراحت میشد چه رسد باین که اشعه آفتاب پیوسته
مزاحمش باشد . تعقیب «آپولون» ادامه داشت و با سماجت و حدت
ایانتس زیباران ناراحت میکرد . سماجت و حرارت آپولون سبب
شد که ایانتس با بدن نرم و نازک خویش بدامان «دیانا» رب النوع
آبها و دریاها پناهنده شود . «ایانتس» علت پناهندگی خویش
را بدامان آبها و دریاها برای «دیانا» تعریف کرد ، ایانتس
بدیانا گفت :

- اشعه «آپولون» مرا کاملاً ناراحت ساخته و بدن لطیفم

رابی طاقت کرده است ، من کاملاً در درنج و عذاب بسر میبرم و از تو ، ای خداوند دریا ها و آب ها تقاضا دارم ، پناهندگیم را بپذیری ؟

«دیانا رب النوع دریاها نیز از ندبه و انماس ایانتس بترحم آمد و پرسید :

« حال چه میخواهی ؟ و چکاری از دست من ساخته است ؟ »

ایانتس گفت :

« این زیبایی خیره کننده را از من بگیری . مرا از شر این زیبایی که موجب عذاب روحم شده برهانید ، آری مرا بزنی زشت رو و نامطبوع تبدیل کنی ، زیرا از جور عائق دلخشمه و لجوج نزدیک است ناپود شوم ،

« دیانا ، لحظه ای مکث کرد و سپس گفت :

« غصه مخور ، الان ترا بزنی زشت رو و مبدل میسازم ! »
« دیانا بانیروی خویش «ایانتس» را بدختری سیاه پوست و سیاه چهره مبدل ساخت .

مدتی گذشت . ایانتس زیبا و افسونساز مشاهده کرد که عاشقان دلخسته از او دوری جسته اند ، کسی یادی از او نمیکند ، یکروز خودش را در آینه دید . از کراعت منظرش افسرده شد . مجدداً نزد «دیانا» رفت و متوسل باو شد ، زاریها کرد و اشکها ریخت . بالاخره «دیانا» براو رقت آورد و آن دختر سیاه چهره را به گلی زیبا و خچول بنام «بنفشه» مبدل ساخت .

هنوز که هزار ها سال از آن تاریخ میگذرد ، بنفشه از زندگانی حدیش راضیست و از اینکه در میان گلها بسر میبرد خشنود

است، اما هر وقت چشمش با آفتاب میافتد از خجالت صورتش را
بر میگرداند!

برای همینست که بنفشه گل حجب، حیا و عشق است.
این حکایتی بود که یونانیها برای گل بنفشه دارند، اما
فرانسویان داستان شورا نگیزی دارند که متعاقب آن زبان گلها،
بوجود آمده است، حالا گوش کنید:

بنفشه دختری زیبا و دوست داشتنی بود، چهره بی محجوب و
چشمائی چون دریا اسرار آمیز داشت، موهایش چون تارهای
ابریشم نرم و لغزنده بود، با اینوصف از سرپایش عشق میبارید.
هر بی پایایی طبیعت داشت، محجوب تر بر بود همیشه میخواست
که آزاد و بی قید و بند زندگی کند، گلها را نیز دوست میداشت و
پیوسته مو و لباسش را با آنها تزیین میکرد.

یکروز تصمیم گرفت که دست از همه چیز بشوید، دل از
همه برگذارد و سر بکوه و بیابان گذارد، آنقدر از شهر و شهریان
دور شود، تا بالاخره مظهر صفا و عشق را که میگفتند در دامنه
های آرام کوهستانها و در میان گلهای وحشی زندگی میکند
بچنگ آورد.

بنفشه ای زیبا و عزیز، آنقدر راه رفت، که پایهای برهنه اش
آبله کرد، دهانش خشک شد و نزدیک بود از تشنگی هلاک شود.

هر چه میرفت، فقط کوه و دشت و بیابان بود، اما از الهه
عشق و معبود تصویرش اثری نبود.

خسته و گرسنه، باز هم میخواست در پی معشوق رود، اما
نزدیک غروب بود و تاریک میشد، آنوقت در میان بیابانها میماند
و جانش در خطر بود.

ناچار به جنگلی که در همان نزدیکیها بود، پناهنده گشت
دیگر نمیتوانست راه برود، گرسنگی و تشنگی او را کاملاً از
پا انداخته بود. ولی پریان جنگل او را یاری کردند و دلشان
بحالش میسوخت.

کنار جنگل قصر بزرگی بود که نظر «بنفشه» را جلب
کرد، بنفشه‌ی ساده‌دل هر طور بود، سراپایش را با آنجا کشانید و
با خودش میگفت:

«شاید خداوند عشق و محبت را پیدا کرده‌ام بلکه خانه‌اش،
«همین جاست، زیرا معلومست که این قصر متعلق باشخاص عادی»
«نیست، راستی چقدر پر جلال و شکوه است، یقین خداوند عشق،
«در آن بسر میبرد. میروم و در میزنم شاید مرا پناه داد، اقلا،
«شکم گرسنه‌ام سیر خواهد شد و شب را در آنجا بیتوته خواهم»
«کرد و چه بسا ممکنست خداوند عشق، عاشق من شود، آنوقت»
«زندگی آسوده و خوشی را شروع خواهم کرد. راستی آنوقت»
«چقدر خوشبخت خواهم شدا»

«بنفشه باقیافه‌یی که ذوق و نشاط از آن میبارید، پیش رفت
در را زد. اندکی تأمل کرد. سپس صدائی از داخل بگوشش
رسید که میگفت:

«چه کسی هستی، چرا در میزنی و با که کار داری؟»
بنفشه گفت:

«دختری زیبا هستم که بنفشه‌نام دارم، از عشق‌های خسته
«کننده و بلهوسانه شهرها برنج آمده‌ام، حال در جستجوی خداوند
«عشق و از بس راه رفته‌ام قدرت ایستادن ندارم، خواهش میکنم
«مرا داخل کنید که فقط همین امشب را در این قصر بسر برم»

صاحب قصر که آدم سنگدلی بود. با جواب داد :
« نه دخترک، ما جایی نداریم. تو بینوایی هستی که بعشق
پاك ایمان داری نه! این جا ، جای تو نیست برو و دیگر ما را
زحمت مده. »

بنفشه افتان و خیزان. خودش را بکنار جاده‌ی جنگل-
رسانید، کم کم هوا تاریک میشد ، خوف و وحشت او را فرا گرفته
بود و چون ساقه‌ی گل‌ی می‌لرزید ، نمی‌دانست کجا بخوابد و
استراحت کند گرسنه و تشنه بود و چیزی برای خوردن و آشامیدن
نمی‌یافت .

ناچار کنار جاده نشست و تسلیم پیش آمدها شد. اما مثل
این که خداوند عشق با او بود! چون پریان جنگل او را دل‌داری
میدادند .

بنفشه ناگهان مردی بلند بالا را دید که از دور می‌آید و
چشمانش را با سمان دوخته است. اما گاهی از اوقات بجنگل و
درختان انبوهش نگاه میکند. از فرط ذوق بلند شد، مثل این بود
که باو الهام گشت آن مرد باو کمک خواهد کرد هر چند نمی-
توانست راه برود، ولی هر طور بود، دوید تا خودش را بآن مرد
رسانید .

ماه بر جنگل تابیده بود و بنفشه خوب میتوانست در پرتو
ماه چهره‌ی آن مرد را تماشا کند .

چشمان آبی و نافذ ، موهای بور و گوناگون گلگون: آن مرد
را سی ساله نشان میداد، بنفشه پس از يك نگاه بچهره‌ی مرد دلش
تپید و خود را به پای او انداخت .

آن مرد دستش را بکمر بنفشه حلقه زد و او را از روی زمین

بلند کرد، بنفشه بی اختیار ماجرای مسافرت و گرفتاریهایش را
برای او تعریف کرد، آنمرد دست بنفشه را گرفت و آهسته در
گوشش گفت :

« غصه مخور، خانامن همین نزدیکیهاست، باهم آنجا
خواهیم رفت و تو استراحت خواهی کرد، راستی اگر خواستم ترا
بمادرم معرفی کنم، چه بگویم؟ »

« اسم من بنفشه و همانطور که گفتم برای پیدا کردن
خداوند عشق آمده‌ام، راهم را گم کرده‌ام، و شما مرا نجات داده‌اید
حالا شما هم خودتان را معرفی کنید. »

« بلی بنفشه عزیز چه حوص شد که این مطلب را پرسیدی
من آدمی فانتزیست و عاشق طبیعتم، خانه‌ام را در جنگل، آنجا که
می‌بینی کمی نور، سوسو می‌زند ساخته‌ام، با مادرم زندگی میکنم
و مردم همه بمن میگویند: ژاکوبوس شاعر »

« آری عزیزم من شاعرم، من دیوانه وار طبیعت را
دوست میدارم مادرم هر شب برایم داستانهایی از پریان، فرشتگان
و گلهامی و بد، گاهی فیز از جوانیش حکایتها نقل می‌کند. او
روزها بکار خانه مشغولست. من هم شیوادم عشق و شاعری است
راه طولبی تا خانه نداریم، الان خواهیم رسید و ترا مادرم
معرفی خواهیم کرد، او با کمال مهریانی از تو پذیرائی خواهد
کرد نمیدانی چه مادر مهریانی دارم، مادری که مانند فوسفه‌هاست
و مخصوصا مهمان را بقدری دوست دارد که نمیتوان توصیف
کرد و مسلماً از دیدارت خوشحال خواهد شد .

ژاکوبوس شاعر و بنفشه زیبا بخانه رسیدند، مادر
ژاکوبوس هر دو را در آغوش کشید و دانست که دخترک مهمان
پسرش است. رو به بنفشه کرد و پرسید :

« راستی بپرسم شما را از کجا پیدا کرده است ، چقدر زیبا هستید ، آیا او را قبلاً میشناخته اید ؟ »
بنفشه گفت :

« نه او را نمیشناختم . »

ژاکویوس حرفهای آنانرا قطع کرد و گفت :

« - بلی ، مادرم ، او دختری حقیقتاً زیباست که در جستجوی خداوند عشق باین جنگل آمده است . راهش اگم کرده و اگم نأ او را دیده ام . اما فکر می کنم که بمطلب خویش رسیده ، زیرا شاعر همان خداوند عشق است ! »

هر سه خمیدند ، بنفشه را بداخل منزل بردند ، بنفشه از مشاهده ی آن کلبه ، لاجذب و مقنن شد ، زیرا خانه ایده - آیش را همیشه بهمان صورت می پنداشت . خانه یی کوچک بود که دیوارهایش را دوختان شمشاد کوتاه و گدبوتهای گل سرخ - یز تشکیل داده بود ، آبشار کوچکی به میان حوض که شکل هندسی و منظمی نداشت میریخت و از طرف دیگر دامن کشان سر بجنگل می نهاد

قسمت های خارج کلبه ، از کلبوتهای جنکلی مالا مال بود ، بطوری که انسان خیال میکرد کلبه را از گلها و کلبوتهها ساخته اند .

عطر سکر آور گلها همه جا را فرا گرفته ، بنفشه مرجا قدم می گذاشت احساس میکرد که بر بستر مخملی سبزه ها گام نهاده است .

از سقف اتاق کلبوتهها آویخته و دیوارها نیز مملو از برگ و ساقه ی گیها بود . از همه بالاتر هنگامی که بنفشه کتابخانه ی

« ژاکوبوس ، را دید بقدری مجذوب ذوق و سلیقه آزاد او شد که قلبش تبید و همانوقت احساس کرد او را دوست میدارد .
 کتابخانه ژاکوبوس بر روی تخته های نازک و ضخیم درختان درست شده و شاخ و برگ های گلپوتها نیز اطرافش را گرفته بود .

پرنده گان شب فیز از گوشه و کنار در حال پرواز بودند بنفشه بهر کجا که مینگریست آنجا را مالامال از سبزه ها و ریاحین میدید . پروانه ها هم بر روی برگها ، گلها و کتابها آرمیده بودند شمع نمیسوخته ای نیز بر روی کتاها اشک می ریخت .
 همه با هم شام خوردند ، قدری گفتند و خندیدند ، سپس مادر ژاکوبوس گفت :

« .. بنفشه ای عزیز ، ببخشید که ما ضاعتی نداریم ، بستر ما سبزه و لحافمان نیز برك گلهاست ، هر جا میل دارید ، بخوابید . »
 بنفشه فریادی از ذوق زد و گفت :

« - نه مادر عزیز ، چه میگوئید این خانه بهشت خیالی « من بود ، من چنین خانه ای را با این همه زیبایی و جذبه ، فقط « در عالم رؤیا میدیدم ، نه ، نه ، من همه چیز این خانه را دوست « میدارم ، مخصوصاً شما و ژاکوبوس را ،
 سپس خواست از مهمان نوازی ژاکوبوس و مادرش تشکر کند که ژاکوبوس حرفش را قطع کرد و گفت :

« - راستی خانه ما امشب جلال یافته و مقدس شده است ، « شما با زیبایی ملکوتی و حرارت سخنان بروح جوان من نشاط و بقلب مادر پیرم نیز گرمی بخشیدید . «
 « الان که باشما بسر میبریم . ساعات خیلی دیر میگذرد »

« احساس خـوشبختی می‌کنیم . جهان و مافیها را فراموش کرده‌ایم »

« بلی مسافر عزیز ، آرزو مندم که خانه‌ما مورد پسند شما واقع شده باشد ، واگرواقعاً بماعلاقمندید همینجا بمانید ، کجا »
« بهتر از این خانه بشما درس محبت ، سادگی ولذت زندگی را ، خواهد آموخت ؟ »

« این خانه‌ی ناچیز ، مال شماست ، همینجا بمانید و مانند فرشته‌یی سبکروح و سبکیال قلب‌های مارا مالا مال از محبت سازید . »

بنفشه از ژاکوبوس و مادرش تشکر کرد ، لبخندی بژاکوبوس زد و برای خوابیدن روی سیزه‌ها غلتید .

مادر ژاکوبوس نیز خوابید ، اما ژاکوبوس خوابش نمی‌برد کم‌کم خستگی بر او چیره میشد ، اما آرزو داشت بنفشه بیدار بود و شب را با او بصبح میرسانید .

کم‌کم خواب او را در ربود ، رؤیایی دید که برای فراموش کردن بنفشه برخاسته و بسراغ کنایخانه‌اش رفته است تا با بیدار گاه‌ها دلتش تسکین یابد . وقتی بکنایخانه رسید بنچه‌ی گل سرخ نزدیک شد ، مثل اینکه میخواست آن را ببوید اما در آن حال صدایی شنید که گفت :

« دوست عزیزم . مرا ببوی من او این کل بهاری هستم و نامم آرزوست . »

هنوز ژاکوبوس سرگرم صدای بنچه‌ی گل بود که آواز دیگری بکوشش رسید :

« ژاکوبوس ، ژاکوبوس »

ژاکوبوس صورتش را برگردانید و گل نیلوفر را دید که با چشمان ریز و آیش با او می‌نگرد و می‌گوید :

« - من نیلوفرم ، رنجهامیکشم ، اما نسیم بهاری که -
 « میوزد زنده میشوم . پشاس وساقهی نازک درختان وتنه تنومند
 « سروها می پیچم ، مرا فراموش مکن ، نام من هوس است .
 گل عشقه فریادزد :
 « .. من زنجیر عشقم
 بعدلاله گفت :

« - من عمر کوتاهی دارم ، برگهایم ازدل خونینم حکایت
 « میکند ، من نخستین عشق هستم و رنج می برم .
 سپس یاس پیش آمد و گفت :

« .. ژاکوبوس عزیز ، من گلی هستم که با پروانه ها و زنبور-
 های عسل آشنایم دارم ، از شیرینی و بوی من پروانه ها سیر میشوند
 من همه ی آنها را دوست میدارم و با آنها مهر میورزم آری اسم من
 گل عشق و دوستی است . »

بدینترتیب تمام گلها آمدند و یکی ، یکی شرح حال و اسمشان
 را برای ژاکوبوس سراییدند .

ژاکوبوس مقارن صبح از خواب پرید ، فهمید آنچه را دیده
 در خواب بوده است ، قلم و کاغذی برداشت و ماجرای شب گذشته اش
 را برشته ی تحریر درآورد .

بامداد اولین کسی که بدیدار ژاکوبوس آمد ، بنفشه ی
 آشفته و دلربا بود . ژاکوبوس تا او را دید گفت :

« - دیشب خواب دیدم که گلها با من صحبت می کنند
 صبح زود بلند شدم و تمام سخنان آنان را نوشته ام ، حالا برایت
 خواهم خواند . »

ژاکوبوس کاغذها را بدستش گرفت و شروع بخواندن کرد .
بنفشه گفت :

« تمام اینها را من در خواب بتو گفته ام ،
اما وقتی که خواندن زبان گلها ، ژاکوبوس تمام شد ، دست
بنفشه را برسد و او گفت :
« عزیزم اینها را که تو بمن الهام کرده ای ، این زبان
گلها می را که من نوشته ام ، شعرا در ایران در دو هزار سال پیش
فهمیده و نوشته اند ،

اینهم سرگشتی بود که فرانسویان برای « زبان گلها »
دارند . باید گفت که این زبان عاشقانه نیز مدتی همین داسار در
دنیا معمول شد و گلها را از لحاظ رنگ ، شکل ، بو و همچنین
تطبیق بر بیض نیات و آرزوهای شاعران و انسان دسته بندی و
زبانی برای گلها درست کردند که امروز جنبه بین المللی دارد .
در افسانه های ساطیری یونان داستان زیبای دیگری را جع بفر کس
و سایر گلها وجود دارد که در پایان این مقال بقل آن میپردازیم .
تا کنون در ایران کتاب جامع و مفیدی که بتوان بآن اطمینان
داشت و گلها را بزبان حقیقی نوشته باشد ، موجود نبوده و جزواتی
هم که هست یا ترجمه هایی که در روزنامه ها شده همگی اشتباه و
مغلوط است .

امروز « زبان گلها » بقدری وسعت پیدا کرده است که میتوان
با گل ، ساعت ، روز و ماه ملاقات را معین کرد . با کمال تأسف
نمی توانم در این کتاب که گنجایش بسط این مقال را ندارد در این
باره توضیحات بیشتری بدهم . فقط طرز تصریف گلها را شرح میدهم

که خواهند گان عزیز متوجه باشند .

همانطور که هر زبانی «دستور» و قواعدی برای صرف و نحو دارد. زبان گلها نیز قواعدی برای تصریف گلها دارد که آسانترین دستور زبانهاست :

در زبان گلها سه شخص وجود دارد. من، تو، او.
مثلاً: اگر گل بنفشه را بدست راست و بطرف افقی نگاهدارید
معنایش اینست که: «من دوست دارم»

اگر همان گل را در دست راست بگیرید، ولی قدری آنرا
بطرف چپ خم کنید، معنایش اینست که «تو دوست داری»

همان گل در دست چپ معنایش اینست که «او دوست دارد» .

دو گل و بیشتر علامت جمع و گلی که معکوس آویخته شده
و ساقه اش بطرف بالا باشد ، علامت نفی است .

مثلاً: اگر گل بنفشه‌ی صحرایی را بسینه آویزان کنیم و
ساقه اش بطرف بالا باشد معنایش اینست که: «من حسرت ترا
نمیکشم . یا عاشق تو نیستم»

در زبان گلها زمان نیز وجود دارد و آن بر سه قسم است:
زمان حال ، گذشته و آینده .

وقتی شما صحبت از زمان حال میکنید که گل یادستنی گل
را قدری بالاتر از قاع قرار دهید. علامت زمان گذشته اینست.
دستی که با آن گل را گرفته اید قدری بطرف زمین متمایل سازید
زمان آینده علامتش این است که گل را قدری بالاتر از چشمان
قرار دهید .

در زبان گلها افعال نیز وجود دارد و بکومک همین افعال

معین عقاید انسان بیان میشود .

اکنون باید دید که چگونه گلها زبانحال را بیان میکنند .

میدانید که هر گل سمبول ایده و احساس خاصی است، گل سرخ عشق آتشین و فیلوفر هوس را می‌رساند .

مثلاً: اگر گل یاسمن را که سمبول «محبت» است بدست

راست بگیرید، معنایش اینست که «من تو را با محبت میدانم، اگر

همین گل یاسمن را بسینه بیاویزید و ساقه‌اش بطرف بالا باشد

معنایش اینست که «نسبت بتو محبت ندارم» الخ...

علاوه بر تصریف گلها، با تحریر اسامی گلها بر روی کاغذ

میتوان نامه‌های عاشقانه نوشت که هیچکس نتواند سر آنرا کشف

کند مگر اینکه زبان گلها را آموخته باشد .

بنابراین ملاحظه میشود زبان گلها علاوه بر آنکه ساده

و آسانست . یک زبان شاعرانه و دقیقی است که تاکنون علمای

طبیعی نیز برای کشف راز و انطباق آن با نظرات و امیال انسان

زحمات بسیاری متحمل شده‌اند .

مثلاً گلها را از لحاظ فیزیولوژی گیاهی، رنگ‌ظاهری،

حالات، تأثرات، کیفیت روییدن، برگها، ساقها، دوام و سایر

خصوصیات مورد مطالعه قرار داده، برای هر یک از آنها «سمبول»

خاصی معین ساخته‌اند :

شعرا و نویسندگان نیز از قرن‌ها پیش با زبانی شاعرانه

گل را مظهر زیبایی طبیعت توصیف کرده‌اند و بقدری درباره‌ی

گل و گلها شعر و نوشته بجا گذاشته‌اند که قابل قیاس نیست و

الحق بعض آنها رقت انگزترین و لطیف ترین آثار ادبی

جهاست .

اگر بدو این شعر را مراجعه کنیم، قطعات مختلفی را می‌بینیم
 بکلیها خواهیم یافت. حافظ، سعدی، هانریش هاینه، گوته شیلر
 لرد بایرون، لامارتین، هوگو و هزاران شاعر دیگر شیفته و عاشق
 گلهای بوده‌اند.

خیام جمال پرست‌ها، وصیت کرد که: دگورش را در باغی
 قرار دهند، که هر بهار گل‌های خود رو و وحشی اطرافش برویند
 و با وزش نسیم بگور سرد و افسرده‌اش بوسه‌ها زنند.

آری، گل‌های خود رو، با گلبرگ‌های لطیف خویش، گور
 خیام را غرق بوسه کنند، تا استخوان‌های شاعر وارسته و عاشق پیشه‌ی
 مادر زیر خروارها خاک تیره برقص آید.

این پراح‌ترین و گران‌بها ترین آرزوهای «خیام» عزیز
 ما بود، که هنگام مرگ بدو ستایش گفت، زیرا او عاشق گل، شراب
 وزن بود.

اکنون اگر سعادت زیارت مزار خیام را یافتید، خواهید
 دید که شاعر زیبا پسند چقدر سعادت‌مند است. گورش هر بهار مملو
 از گل می‌شود و در جوارش درختان تنومند و سرسبزی جاوده‌فروشی
 میکنند که بمزار ابدی و خاموش جلوه‌ی بهشت بخشیده‌اند.

دل‌های زیبا پسند و جمال دوست، انسان‌های عاشق پیشه و
 و خیال‌پرست، پیوسته بکلیها عشق می‌ورزند، و گل‌بوته‌ها، باغچه‌ها و
 چمن‌زارهای پر گل، و بالاخره دامن‌های پرلاله‌ی کوهستان‌ها؛
 معشوق معنوی آنهاست.

در نگاه محجوب بنفشه، از دلخونی لاله و از عطر سکر آور
 یاس دیوان‌ها شعر می‌شنوند و ملودرام‌های خیال انگیز شوهرت را
 بخاطر می‌آورند.

گل، سهیول، احساسات، نیات و تفکرات شاعرانه‌ی انسان است، هر وقت زبان از بیان ماجراهای پرسوز و گداز عشق فرو میماند، هنگامی که ابهت و جلال محبت آنقدر بر انسان نفوذ مییابد که ساکت و خاموش بر جای خشک میشود، در آنوقت گلی پش می‌رود و بازبان بیزبانی معشوق را از تخیلات و تمنیات، آرزوها و تفکرات انسان آگاه میسازد.

رازهایی را که در سینه و طغیانهایی را که در دل دارد برایش فاش میسازد، آنوقت ممکن است، او هم رحمت آورد و پرسوز و گدازهای عاشق اشک ریزد.

این ثروزیان گل است که دلها را برقت آورده و دلها خنکان را بهم نزیک میسازد.

خارجیها کشور ما را سرزمین، گل، شعرو شراب میدانند، و چنین می‌پندارند که خانه‌های ما بر روی گلهای و گلبوتهای ساخته شده است.

فکر میکنند، هر شب نگاه ایرانیان دست بردست دلدادگان نهاده باشور و هیجانی شاعرانه بدامن صحراهای پر لاله پناه می‌برند.

من فکر میکنم تا چنین کسانی در ایران زیاد باشند و بادلی آزاد و سرشار از عشق، هر شب نگاه بخرمنهای گل و چمنهای سر سبز پناهنده شوند.

مسلماً از اینگونه مناظر در ایران فراوانست و خارجیها چندان اغراق نگفته‌اند، اما باهمه‌ی این تفصیل حیف است، که مردمان کشور گل و شعر هنوز آنطور که باید و شاید زبان معشوق معنوی خویش را ندانند.

امیدوارم این کتاب که اثر ناقابلی از نویسنده است، در

چاپهای بعد تکمیل شده و بر زیبایی ظاهر و باطنش افزوده شود .
از دوستان ارجمند و خوانندگان عزیز نیز تمنی دارم ، اگر
ایراد و خطایی بنظرشان رسید ، نویسنده را آگاه کنند و بر من
منت گذارند .

نکته‌ی دیگری را که لازم بتذکر میدانیم اینست که معانی
مفرد گلهای این کتاب با منابع انگلیسی و فرانسه تطبیق شده لذا
اصح و ارجح بر تمام نوشته‌ها و قطعاتیست که در زبان فارسی راجع
به زبان و رمز گلهای نشر یافته است .

افسانه نرگس

هنگامیکه در کوهستانی ایستاده و فریاد میکشید، امواج صدا پخش شده و پس از برخورد بمانع و کوهها، دوباره انعکاس پیدا کرده بگوش شما میرسید، یونانیان باستان برای انعکاس صوت، رب النوعی قائل بودند، می پنداشتند که فرشته‌ئی در کوهستانها زندگی دارد، این فرشته سرگردان در کوهها و جنگلها میگردد و گاه برشکار چیان ظاهر میشود و با قامت عشق آفرین خود دلبری میکند.

اساطیر یونان برای صدا (انعکاس صوت) و نرگس وحشی داستانی بس زیبا دارد که مثل تمام داستانها و افسانه‌های اساطیری این سرزمین خیال انگیز و شنیدنیست.

صدارب النوعی زیبا و سحر بود که در کوهستانها و جنگلها زندگی میکرد، نرگس نیز جوانی شاداب، شاعر، پشه و عاشق مشق بود که بعدها بصورت کلی وحشی و صحرایی دشتها و جنگلها را پر کرد اما هنوز داستان ما با بجا نرسیده که نرگس هیأت اصلی

خود را از دست بدهد. بلکه بصورت گل وحشی خوشبوئیست که
صحن سبزه زارها را زیبائی جذابی میبخشد. صدانیز از همسایگان
نرگس بشمار میرفت و با آوازندگی داشت، نرگس که از لحاظ
جذبه و فتنه انگیزی با پریشان بهشتی برابری میکرد، شبها روی
ابرهامی خوابید و زعا بکوهساران و جنگلها میرفت، تا عطش
عشق و مستی خود را بار بودن بوسه از لبان شکارچیان و چوپانان
و عاشقان جنگل ف و نشانند

صدا با همان نرمی صد و آواز از لای در میان و سبزه ها
و گلها میگذشت و مدیخ امید و بندش در ده حریف بازگشود و
لطافت بود، اما ماغش ها و جنگلها میکشاید، تا مصحوب
زیبائی و ای شاد چیان تنها باشد

صدایش تمام روان زیبار و آفتاب زایش را نداشت
و نمیتوانست آنرا مها کند و نگذارد آنچه را که به قلب و روحش
میگذرد بر ملا سازد.

اگر بتون صداقت و رزگ گوئی را عیبی شمرده، صدای این
عیب را داشت و نمیتوانست رازها و سرهمه را بفک و روحی حس
طبیعی پر شور داشت، قلبش آکنده از مهر و وفا و صداقت بود، و
دیوانه وار عشق طبیعت مظاهرش بود. کوچکته از نغمه شای
و امید روحش را منلاطم از لذت میکرد، هر وقت که مظاهر طبیعت
و شور انگیزی بهاران او را از خود بیخود میساخت، عنان اختیار
زیبایش نیز از دست میرفت، احساسات چنان بر اعصابش میکوفت
که دیوانه وار برای گلها و پرندگان درد دل میکرد و در گوش
آنان نجواها از شور و احساس داشت.

روزی که صدا با شوق و ولع در دامن صحرها میخرا مید

واز لذا بطبعی کام میگرفت، آنچنان مجذوب زیبایی زندگی شد که تصمیم گرفت بسراغ (یونو) الهه بهشت وزمین برود و شرح شوق و حذبش را برای او تعریف کند و بگوید که از او که زیباترین و عالیه بین مکانها را در اختیار دارد خوشتر و راحت تر است. یونو و قتیله آواز ملنس صدایا شنید، از صحنه آسمان فرود آمد، با او بروی پاره ای های سفید نشست و جنگله را نظاره میکردند. همینکه سخن سرایی مشقه قاصدا آغاز شد، یونو بر سوز دل و احساس صدا آگاه گشت، تخم بدگمانی و حسادت در قلب و روحش جوانه زد و تصور کرد، چگونه یکباره صدا بسراغش آمده و بانقل استانهای پر شور اسباب سرگرمیش را فراهم میسازد.

ریشه حسادت آنقدر برجاش دوید که او را سخت نسبت بشوهرش ژوپیتز، خدای خدایان بدگمار ساخت. بلی، ژوپیتز، رب النوع تمام ارباب انواع بود و از این لحاظ همسری شایسته تر از یونو، خدای بهشت برایش وجود نداشت. اما ژوپیتز با مقام ممتازی که داشت، پیوسته با سایر الهه ها و مظاهر انواع عشق بازی میکرد، در حقیقت ژوپیتز مثل دون ژوان در میان فرشتگان و الهه ها افتاده بود و از آنان کام دل میگرفت.

تنها، یونو بود که از هوس بازی و لاابالگری شویش سخت حسادت میکرد و میسوخت ولی دم بر نمیآورد مگر زبانه یونو بکار افتاد و نزد خود اندیشید که شویش ژوپیتز، یونو را برانگیخته تا بانقل داستانهای از زیبایی طبیعت سرگرم سازد و خود بعیش و نوش و عتق بازی با سایر الهه های زیبا بپردازد، احتمالا یونو

مرانین از کنجکاوای در باره معشوقه‌هایش باز دارد و نگذارد که خیال تنبیه و انتقام در غزش راه یابد. یونو که پیوسته بدگمانی خود را داشت، بحرفهای صدا گوش کرد و بایی اعتقائی از او دور شد. ولی صدا تصور کرد با حرفهایش او را رنجانیده و آنطور که در خور شأن و مقام اوست، سخن نرانده است، لذا در صدد جبران برآمد. مخصوصاً از آن جهت که میدانست عنان اختیار زبانش را در دست ندارد، تصور کرد گلامی از دهانش خارج شده و یونو را برآشفته است و الهه بهشت نیز از آنجا که متین و صاحب عالی‌ترین مکانهاست باو واقعی نگذاشته و حرفهایش را بلا جواب گذارده است.

این سوسه در روح صدا باقی بود، تا اینکه تصمیم گرفت، باردیگر بر روی آبرها و در کران آسمانها بایونو ملاقات کند و با اواز شوریدگی خویش صحبت دارد و عذر گناه گذشته بخواند.

از طرفی یونو که نسبت بشویش بدگمان بود و تصور میکرد، صدانین با او همداستان شده است، در صدد برآمد که انتقامی وحشتناک از صدا بگیرد، لذا یک روز که این دو گرم گفتگو بودند، ناگهان یونو برآشفته و با لحن آمرانه گفت:

«زبانیکه اختیاری از خود ندارد و پیوسته در خیانت بعشق و دوستی پیشقدم است، خاصه آنکه مرانین فریب داده. باید تا ابدیت خاموش و خفه شود. صدا، ازین پس دیگر زبانت لال و خاموش میشود و نخواهی توانست زبان بی اختیار و بی اراده خود را برای پرگویی و لاف از عشق و مستی بکاربری».

پس ازین عشان و شکارچیان که بکوهستان می آیند، هر کلمه‌ئی که بر زبان رانند. آخرین آنها نصیب تو خواهد بود و وظیفه تو آنست که کلام آخر را تکرار کنی و بگوئی .

نفرین من تا ابد. پایبند تو باد. ای دروغساز حيله گرا، یونو اینرا بگفت و از همان لحظه صدا خاموش شد و نفرین

یونو تا امروز گریبانگیر الهه صدا است. زیرا او با تمام و راجی هائی که میکرد و زبان پر گویش آرام نداشت. ام-روز فقط بتکرار آخرین کلمات چوپانان. شکارچیان و عشاق مشغول است .

صدا. از اینکه زبانش را از دست داده بود ملول و افسرده بنظر میرسید، دیگر نمیتوانست، حتی برای قصاص قبل از جنایت یونو حرف بزند و خود را از اتهامی که ناشی از سوء ظن یونو بود خلاص و تبرئه کند :

او محکوم به بیزبانی شد، فقط صدای پرندگان، زمزمه های خشن درختان نوای بی چوپانان و فریادهای عشاق را منعکس میکرد. شور و هیجانی که داشت بسکون و افسردگی بدل شد . پیش از آن هر وقت دلش میگرفت و غصه‌ئی بجانش شلاق میکوفت زبانش طاقت تحمل نداشت و بی پروا عقده‌های درونی او را بیرون میریخت و اسباب سکون و تعادل روحش را استوار میساخت، اما حالا غم‌ها و غصه‌ها یکطرف قلبش تل انبار شده بود و بیزبانی نیز کوله باری از رنج‌ها و عقده‌ها را در طرف دیگر قلبش نگاهداری میکرد

الهه پر شر و شور صدا از جنبش و نشاط بازا ایستاد، فرشته‌ئی سر کوفته و غمین بود که گوشه عزلت اختیار کرد و میخواست

روزی برسد که بتواند داستان بیگناهی افواش شود و از آن همه محنت و رنج برهد. روزیکه غمها برشانه‌اش سنگینی میکرد، پس از يك باران کوتاه، ابرها بکناری رفتند و خورشید انوار درخشانش را برشاخه‌های بلوط و سروهای جنگلی نثار میکرد. تماشای این منظره صدرا بحرکت انداخت و آرام آرام بکنار جنگل خرامید، ناگهان در آنجا چشمش بجوانی زیبا و خوش قامت افتاد، جوان که نرگس نام داشت بادستهای مردانه و قیافه‌ئی گیرا گلها را می‌چید و بر آنها خیره میشد.

نرگس که صورتی مردانه و خشن، اما دلپذیر و گیرا داشت، همچنان پا بر سر گلها می‌گذاشت و کلامی بر زبان نمی‌راند.

گاه میایستاد و از دور برافق خیره میشد و از پهنه دشتها و جذبه افق و خیال انگیزی جنگل تمنائی داشت، تمنائی که بی‌شبهی ناشی از عشق و مستی بود، او آرزوی گم‌شده‌ئی داشت که در پی آنها بکوه و جنگل پناه برده ود.

همینکه چشمان اله، صدا بر این جوان افتاد، در قلبش احساس شور و وجد کرد، چنین مینمود که گم‌گشته خود را یافته و مردی را که سالها پیش قیافه‌اش را در رؤیا نقاشی نمیکرده باسانی بچنگ آورده است.

صدا که از دیدار نرگس سخت شیفته شده بود، مصمم شد که معبود خود را تملك و تصاحب کند و در این راه اگر لازم شد جانش را نیز فدا سازد. اله، صدا که و لنگاری زنان و هوس مردان و دلربائی سایر الهها را دیده و سنجیده بود، تصور کرد میتواند باسانی بر نرگس دست یابد و او را از آن خود سازد. با خو

فکر کرد که طرح يك نقشه ماهرانه و عاشقانه خواهد توانست
 او را بوصول معشوق رساند، غافل از آنکه نرگس از زمره
 چنان جوانانی نبود که باسانی دل در گرو عشقی زود آشنا
 بگذارد.

براستی نیز نرگس دل میرحمی داشت، از آنجا که طبیعت
 بهترین و صایح خود را باوارزانی داشته و او را از کمال جمال
 و قامت موزون بهره مند کرده بود. پیوسته ازین لطف طبیعت
 مفاجره دشت و غرور بود دل مشکل پسند و سخنگری داشت
 که هرگز برام عاشق مستهش نمیافزاد. صد غافل از آن بود که
 قیلا بسیاری از فرشتگان و الهه ها دیوانه وار خود را برای عشق
 نرگس فخرخته اند، ولی نرگس با تحقیر و بی اعتنائی هر کدام
 را با مید ساخت و از مجالست و معاشرت با آنان دوری جسته
 است.

پیش از همه فرشتگان و پریان جنگل بنرگس تعلق خاطر
 داشتند و پروانه وار گرد شمع وجودش می چرخیدند و می سوختند.
 اما دل نرگس بر حم و غارتگر بود، او میخواست از ودیعه آسمانی
 خود یعنی زبانی جمال کمال استفاده را ببرد و دل عاشقان خسته
 خود را بشکند.

نرگس با کسی معاشرت نمی کرد و خود را برتر از همه میدانست
 حتی مردانی که پیوسته برای جلب دوستی و محبت او تمام
 بکردند، روی خوش نمیدیدند و بایی مهربی، خشونت و غرور
 نگین او روبرو میشدند.

این سبب همه مردان در حالیکه طالب دوستی با او بودند؛
 ردل از او واهمه داشتند و از او میترسیدند، زیرا میدانستند که

نرگس موجودی شایسته تر و زیباتر از همه آنانست، شاید در دل خود نیز احساس حقارت و حسد میکردند ! اما بر روی خود نمیآوردند .

مادر نرگس که از زیبایی و طراوت فرزندش لذت میبرد و از اینکه دختران شهر مشغاق ازدواج با او بودند حظ می کرد روزی بمعبد رفت و از درگاه خداوند سلامت و طول عمر فرزندش را خواستار شد ، برای تقاضایش الحاج والتماس فراوان کرد حتی از خداوند خواست که از عمر او بکاهد و بر عمر فرزندش بیفزاید ، سرانجام خداوند تقاضایش را مستجاب ساخت و بر فرزندش طول عمر عطا کرد .

اما این طول عمر مشروط بود و ندائی از جانب خداوند بگوشش رسید که می گفت :

دای مادر مهربان ، دعای تو مستجاب خواهد شد . فرزندت تا هنگامیکه صورت خود را در آئینه و آب ندیده است زنده خواهد بود ،

باری سر نوشت ، همیشه ، همه جا و همه کس را تعقیب میکند تا دو موجود دل داده را بهم برساند یا اوصال را به هجران مبداء سازد . صدائیز دیوانه وار عاشق نرگس بود ، عاشقی پاکباز صادق که تصمیم داشت ، در کوی یارش معتکف شود و هر جائی که او میرود ، سایه وار بدنبالش روان گردد و لحظه ای از معشوق جدا نشود ، هر وقت نرگس در گوشه ای میآرمید ، صدائیز مشتاقانه کنارش می نشست و بر چهره مردانه و گرایش خیره میشد ، هر وقت بعزم شکار و گردش با کناف جنگل میرفت ، صدائیز سایه وار با چسبیده بود ، بدون اینکه بفهمد رب النوع صدا عاشق و اله وحیرا او شده است . صدا میخواست هر وقت که نرگس حال و کیفی دارد ، مشتاقانه او را از غم عشق خویش با خبر سازد و اذلهایی

مدنیست روح و قلبش را در خود گرفته آگاه کند ، اما قدرش تکلم نداشت ، او نمیتوانست کوچکترین کلامی بگوید ، چون یونان رب النوع بهشت زبانش را بسته بود ، فقط موقمی می توانست حرف بزند که کسی سخنی بگوید و او آخرین قسمت از سخنانش را تکرار کند . صدا پبوسته مترصد بود که آواز ، فریاد یا نواهی از نرگس برخیزد و او آخرین کلماتش را تکرار کند ، شاید باین وسیله بتواند نرگس را از وجود خویش آگاه سازد . مدت ها گذشته ولی چنین توفیقی نصیب صدانش نشده ، تا اینکه یکروز نرگس خرامان در جنگل میرفت . جاده باریک جنگل را با تانی طی می کرد ؛ بروزگار خویش تفکر مینمود ، ناگهان در اطراف خود صدای خش خش حرکت برگها را شنید ، چنین مینمود که کسی مخفیانه او را تعقیب می کند و ناگهان پایش بیوته ها و برگهای خشک گیر کرده است . نرگس ازین هشدار ایستاد ، قدری در اطراف نظاره کرد و فریاد زد :

« - چه کسی هستی ؟ »

صدا که در کنارش بود ، آخرین کلام را تکرار کرد و گفت :

« ... هستی ؟ »

نرگس از این همه صدای نا آشنا بوحشت افتاد ، در اطرافش جستجو کرد ، ولی کسی را نیافت لذا تصمیم گرفت حیلۀ بی بکار اندازد و از راه دوستی و جلب محبت ، دشمن نامرئی را بیاید لذا با هنگ بلند ولی محبت آمیزی گفت :

« - کجا هستی ، بیا ، بیا ؟ »

صدا مجدداً تکرار کرد : « بیا ، بیا . »

با آنکه صدا از نزدیک کلمات آخر را تکرار می کرد ولی
فرگس او را نمیدید . فرگس چرخ می خورد ، اما کسی را ندید ،
این بار ملایم و بالحن گیرائی گفت :

- از من میفرسی ؟

صدا باز هم کلام آخر را تکرار کرد و گفت :

- میفرسی ؟

فرگس بلافاصله گفت :

- مرس ، چرا از من دوری میکنی .

صدا گفت :

- دوری میکنی ؟

فرگس باز هم معطل نکرد و دنبال سخنانش را گرفت و

گفت :

- دوری میکنی ، مرس ، بیا همدیگر را بشناسیم و ببینیم !

صدا نیز گفت :

بشناسیم و ببینیم !

به محض اینکه صدا آخرین کلام را گفت از لای شاخ و برگ
های درختان و انبوه بوته های جنگلی بیرون آمد و خود را بر سر
عیان ساخت ، نگاهی مشتاق بر او انداخت . شرم و حیا مانع ند
که پیش از آن طلب عشق کند فقط آغوش خود را گشاد تا هر کس
او را بغل گیرد و بر عشق آتشینش رحمت آورد . صدا از بسکه خود
را در کنار فرگس می دید سراپایش در لذت اشتیاق فرورفته بود
و گمان می برد که بزودی شاهد عشق فرگس کام جانش را شیرین
خواهد کرد و ادب این عشق پاک و آسمانی ، همراه فرگس به ملکوت
آسمان خواهد رفت اما انتظار بیفائده بود ، آغوش صدا حالی

ماند دستهای مشتاقش پائین افتاد ، صدا نرگس را دید که در
چند گامی از ایستاده باقیه فدائی خشم زده فریاد می کشید :

« - رو ، از من دور شو ، نمیخواهم تریا بینم ، من از
نرگهان زیبا بکوه جنگل پناه برده‌ام ، زود باش ، در شو که
من مرگ را بر ملاسمه و معاشقه بانو ترجیح میدهم ، میباید که پیش
تویی و بدست با پاکت مرا بیالائی ، نرگس اینرا بگفت و قبل از
آنکه فرصتی صدا بدهد که پایش از بند و احاج و انماس کند ،
ز طرها نا پدید شد !

صدا مات و مبهوت برجایش خشک شده بود و باره جنگل
رسکوئی عمیق فرورفت ، سکوتی که مانند قلب الهه صدا خاموش
پد اندوه و یأس قیافه گریه خود را بر او نمایان ساخت و شرنگ
کامی روحش را خورد کرد .

لحظه‌ای بعد پیکر الهه صدا مثل جسم بیجانی بر روی برکها
خس و خاشاک افتاده بود شرنگ نا ایمی الهه صدا را کمالا
هوش و بیهوش ساخت .

تجربه زیبای الهه صدا در زیر سایه روشن درختان جنگل
ظایه‌ئی ملکوتی داشت ؛ پروانه‌ها بر صورت و موهای سیاهش
نقش می‌زدند و او را دل‌ساری میدادند ولی شکست و نا کامی در عشق
قی و احسان عدا گدست که بتواند از همدردی پروانه‌ها تشکی
د و از عاشقان خورشید که مثل اوس گردان و حیل اند دلجوئی
ید . نرگس نه تنها با الهه صدا چنین رفتار خشن و درد آوری
نت بلکه با تمام پریان و فرشتگان و رب النوعهای جنگل رفتاری
بد و بی‌مهر داشت .

بسیاری از پریان جنگل را که قبل از صدا با او راز و نیاز عاشقانه داشتند از خود دور کرد و بانش زبان قلوب پر عاطفه آنان را شکسته بود .

عاشق کشی نر گس دردی بود که مبتلا به تمام پریان جنگل و رب النوعهای زیبایی بود الهه صدانیز برخیل عشاق نر گس افزوده شد اما رب النوع صدا دختری حساس و شرمگین بود شکست در عشق نیز او را منزوی و عزلت نشین کرد .

الهه صدا دانست که تلاش برای تملك نر گس بیوفا سود ندارد و از دهان او جز کلمات سرد و نیشدار سخنی نخواهد شنید بیوفائی و ر ی نر گس انقلابی در روحش بوجود آورد . باعث و لذا آتش وداع گفت و بسرزمین خاموشان قدم نهاد . آنقدر د قلب جنگل پیش رفت تا بجائی رسید که انبوه درختان و تاریک و سکوت آنجا را مانند وادی خاموشان ساخته بود کسی جرأت نفوذ در این منطقه خوفناك نبود فقط از بالای درختان بلند و سربلك کشیده اش نوای مرغان مهجور و جفندها و ازدور دستها زمزمه غمین رگها و جویبارها بگوش میرسید : الهه صدانیز در این وادی سکوت توطن اختیار کرد تا منعکس کننده اصوات باشد که آثار غم ورنج و درد و هجران از آنها بلند است .

خواست دلش بود که نمىخواست نواهای شاد بشنود او انعکاس نوای مرغان حزین کوله بارهای غمش را نهی میکرد و غم و درد آنان مأنوس میگشت .

سرانجام رنج و حرمان الهه صدرا از پای درآورد چه

ملکوتی و روشنش را خطوط غم و درد پر کرده بود . چشمانش از برق جوانی تلؤلؤ نداشت، بیحال و گنگ بنظر، میرسید لبان پسر طراوتش که ممثلی از شهد حیات بود بیرنگ و خالی از طراوت شد بر موهای سیاه چون شبش خاکستری پیری نشست و قامت موزون و کشیده اش مقوس و خمیده گشت . الهه صدا واله و حیران دروادی خاموشی معتکف شد و پس از آن در دشتهای و کوهها و جنگلها انعکاس صوت، صدائی مبهم و خفه بود جلا و رازندگی همیشگی رانداشت .

فرشتگان و پریان جنگل رب النوعهای زیبائی دریا، جنگا ابرها و عشق هر چه بجستجو پرداختند اثری از الهه صدا نیافتند، پژمردگی صدا، رمزی شکر فدا داشت که همه در جستجوی مکاشفه آن بودند و میخواستند آنرا از زبان الهه صدا بشنوند، ولی پس از آن هر آواز و ندائی که بر میخواست، گرچه شوق انگیز و عاشقانه بود، انعکاسی خفه و ژمرده داشت، چنین بنظر میرسید که پهنه کوهها و جنگلها را کابوس رنج و درد در خود گرفته است .

پریان و الههها در سوك الهه صدا میسوختند ، برای کشف نهانگاه اودستههای ملکوتی خود را بدهان گرفته و فریاد میزدند و او را طلب میکردند . اما الهه صدا جز تکرار کلمات آخر آنهم همراه با درد و رنج کار دیگری نمیکرد .

روزی الهه صدا یا بش آمد که میتواند شکایت از بیوفائی را به نا امید خداوند عشق ببرد و از محبوب نزد او شکوه نماید، ولی از آنجا که عاشقی پاکباز و صادق بود و میدانست که نا امید خداوند

عشق بر او رقت آورده ، نرگس را تنبیه خواهد کرد، از تصمیم خویش عدول کرد زیرا نه خواست بر جان و زیبایی مردی که او را دوست میدارد کوچکترین صدمه و ناراحتی وارد آید . نرگس مغرور نیز غافل از دست مکافات و مجازات و بی خبر از بازی سر نوشت بشکستن دلها مشغول بود، خیل عاشقان دلخسته و ناامیدش یکان- یکان بر ناهید خداوند عشق شکوه بردند . یکی از پریان دلشکسته که سخت از بیوفائی و بی اعتنائی فرگس بجان آمده بود ، کینه انتقام در دلش زبانه کشید و از ناهید خداوند عشق با الحاح و التماس تقاضا کرد که او را نیز به عشق مبتلا سازد . پری جنگل بچ خداوند عشق گمت :

وای رب انواع عشق ها ، ای خدای بزرگی که قلبها را بهم فردیک میکند و عالیشان مظاهر حیات را در اختیار داری تو این نرگس مغرور را به بلای عشق مبتلا کن ، آری او را عاشق کن ، عاشقی که نتواند بوصول معشوقه اش برسد ، زیرا در چنان حال است که میتواند شمعئی از رنجهایی را که به خیل عشاق خود داده بفهمد و از شر نك ناکامی حلقوم خسته اش بخلد و کوله بار غمها روی دوشش خانه سازد .

همچنان که او احساس عشق و عاطفه دیگران را واقعه-یی نمیکند و با بیرحمی آشیانهای امید و سمادت دیگران را پایمال میسازد . توهم این نرگس مغرور و بیرحم را با مصیبت هجران هم-راه ساز ، آری ای خداوند عشق او را با عشق و هجران مکافات ده و بیلایی آلوده ساز که او جمعی را با آن نیست و نا بود کرده است .

الهامتی از شکایت پریان و رب النوعهای دیگر . سخت
خشمگین شد و دانست که فر گس لیاقت ملکوت را ندارد و باید
بمجازاتاتی که در خود اوست برسد ! لذا با حشم و نفرت به پریان
شاکی گفت :

- بروید و مطمئن باشید که با عتیق و ناکامی دمار از روزگار
فر گس در خواهم آورد !

همهمه‌ئی در آسمانها پیچیده و پریان عاشق با مرهمی که
بر زخم دلشان نهاده شده بود ، قدری تشفی و تسلی یافتند .

فر گس که خبری از ماجرا نداشت و نمیدانست که عشاق
دلشکسته‌اش شکایت او را بخداوند عشق برده‌اند فارغ البال
بجنگل باز گشت . شکار و راه پیمائی تنش را خسته و فرسوده
کرده بود تشنگی جان‌اش را میسوخت و در طلب آب بود تا اینکه
خود را بچشمه جنگل رسانید از بس تشنه بود معطل نشد .
خم گشت تا بادهان از آب چشمه بنوشد . سطح آب ساکن و آرام
بود . مثل صفحه‌ئی از آئینه می نمود . فر گس که نوشخندی برب
داشت ، خم شد تا از آب گوارا بفرشد ناگهان در مقابل خویش
چهره مردی زیبا و دل‌انگیز را دید که بر او لبخند میزند . تا
آفرین فر گس قباغه خویش را ندیده بود از آئینه خبری نداشت
و از توصیه خداوند بماندش آگاه نبود . چشمان فر گس وقتی که
در آب چشمه آن قیافه دلفریب را دید یکباره قلبش تکان خورد و
دیدار آن آیت جمال که جاذبه وصف ناشدنی در آن پنهان بود
سخت او را حیران ساخت ، نفس در سینه حبس کرد تشنگی

فراموشش شد و دیوانه وار چشم بر آن مظهر زیبائی دوخته بود...
 نرگس احساس کرد قلبش می تپد و برای اولین بار در
 زندگی، زنی زیبا بر تمام ذرات وجودش مسلط شده است.
 هر چه فکر میکرد، نظیر آن زن زیبا را قبلاً ندیده بود. آواز
 تمام الهه ها و پریان جنگل خوشگل تر و جذاب تر بنظر میرسید،
 گاه با خود فکر میکرد، شاید این فرشته رعنا یکی از همان
 دختران و پریانی باشد که قبلاً قلبش را شکسته و از او دوری
 گزیده است، ولی هر چه به غزش فشار می آورد، میدید که
 هرگز تا آن تاریخ با چنان قیافه دلچسب و عشق آفرین روبرو
 نشده است. وانگهی سابقاً نرگس از دیدار زنان، پریان جنگل
 و الهه های زیبائی احساس نفرت و بیزاری میکرد، اما زنی
 که چهره اش را باو نمایانده، در همان نگاه نخستین آرام و
 قرار را از کفش ربوده و او را مفتون خویش ساخته است. در
 حالیکه قلبش می تپد و همچون کبوتر بال و پر شکستهئی در قفس
 سینه اش آرام نداشت، دستهای لطیف خود را با هستگی با آب
 چشمه تماس کرد تا چهره محبوب را نوازش کند و از او طلب
 عشق نماید، ولی بمحض اینکه انگشتانش با سطح آب تلاقی
 کرد، در سطح آب امواج لرزانی پدیدار شد و همراه موج آب
 چهره خیال انگیز محبوبه اش نیز ناپدید گشت. قلبش
 فرو افتاد، خطوط لرزانی از چهره دلدار را میدید که با موج آب
 بهر سو میخزد، دوباره دست از آب بر گرفت و منتظر در کنار
 چشمه نشست تا امواج آب ساکت شد و مجدداً سطح آب مثل
 آینهئی درخشان برق میزد.

نرگس مجدداً بر آب خیره گشت دوباره قیافه نازنین
معبود خود را یافت که با همان طراوت و جلا و دلربائی براو
ظاهر شد . نرگس لبخندی زد و تصویرش در آب نیز براو لبخند
زد، دیگر نرگس آرام و قرار نداشت ، میخواست بادستان خود
چهره او را لمس کند و بنوازد، اما میترسید که مانند نخستین بار
تموج آب چهره معشوقه را از کفش بر باید .

غمین و مشتاق نمیدانست چکار بکند تا بوصال معشوق
برسد ، وسوسه‌ئی جانکاه او را بدله‌ره انداخته بود ، اما
ته‌قلبش شاد و خوشحال بود ، صورتش را باینطرف و آنطرف
میگشایید و هر کار میکرد، تصویر معشوق نیز بتقلید آن پیروداشت
این بار تصمیم گرفت که لبان مشتاق و آرزومندش را بصورت
محبوب برساند ، شاید براو ترحم کند و همراه امواج ناپدید
نکردد، آهسته و آرام لبانش را بسطح آب رسانید. ولی این
بار نیز مانند نخستین بار همینکه لبانش با آب مماس شد. تموج
آب همراه خود صورت محبوبش را نیز محو و زایل ساخت .
بار دیگر نرگس آندوه‌گین و تنها ماند : غمی سفکین بر قلبش
فشست و می‌خواست آنرا از هم بگسلاند . سبکباری و بی‌خیالی
بی‌نیازی از عشق و غرور و مناعت طبعش درهم شکست. سراپایش
در اضطراب و نگرانی فرو رفت و ناکامی در عشق برای اولین
بارش رنگ تلخ خود را در کامش ریخت .

ناهید خدای عشق نیز ناظر ماجرا می‌بود که بر سر نرگس
می‌آمد ، زیرا یکی از خدایان نیز بمادر نرگس گفته بود هر وقت
نرگس صورتش را در آب و آینه ببیند ، مرك براو چیره خواهد شد
مرك و نیستی نیز در اطراف سر نرگس پرمی‌زد و او

خبری ازین بدبختی هولناك نداشت ، خداوند عشق می خواست
 نرگس بمكافات دلشکنی ها وعاشق کشی هایش برسد .
 مرك نرگس حتمی بود ، ولی می ایست همانطور که
 زنان زیبا واله های جنگل را مأیوس و ناامید ساخته و با
 بی اعتنائی گورستانی از عشق برای خود ساخته ، شمه بی از آنها
 را بچشود و فهمد که دل شکستن و عاشق آزاری چاره می دارد .
 آسایشی که داشت ، جایش را بداهره و اضطراب داد اغم
 عشق شبان و روزانش را تیره و تار ساخته بود ، عشق محبوب
 مانند مغناطیسی عظیم و قوی او را در کنار همان چشمه آب
 میخکوب کرده بود ، هر کار می کرد که دره می از کنار آب دور
 شود ، راضی نمی شد و می پنداشت اگر از آنجا دور شود پریان
 جنگل معشوقه اش را از چنگش بر بایند ، یاد دیگران نیز بفهمند
 که چنان زن دلربائی در جنگل است و بانرگس به رقابت بر
 خیزند .

قوت نرگس برك درختان و آب چشمه بود ، سوز عشق
 غرورش را شکست و با چشمان اشکبار از معشوق تمنای وصال
 میکرد . قاب بیعاطفه و عاشق کش نرگس آنچنان نرم و رقیق
 شده بود که پی در پی از گناهان گذشته اش استغفار می کرد و از
 خداوند عشق می خواست او را ببخشد . عشق جوهر وجودش را
 درهم ریخت و با و نشان داد که بالاترین قدرتها درید قدرت این
 احساس طبیعی و غریزی است ، نرگس دانست که عشق با تمهـ ام
 غمها و دردهایش باز هم لذت و شیرین است ، اگر غم عشق نباشد
 زندگی خالی از زیبایی است .

نرگس در آن حال و کیف فهمید که بر سر عشاق ناکام و
 مطرودش چه آمده و چگونه او با برحمتی و مساوت جوانمردان
 عشق و امید را در قلوب زنان و الهه‌های زیبا خشکانیده است ؟
 هر چه بود ، کار از کار گذشته بود ، چاره‌ای جز لجاح و التماس
 و مغفرت نداشت ، هر روز و هر ساعت و هر دقیقه ، بدرگاه ارباب
 انواع و الهه‌های عشق و دوستی می‌نالید و زاری میکرد و برای
 گذشته‌ها تمنای بخشایش میکرد و برای عشق خانمانسورش نیز
 طاب توفیق می‌نمود ، ولی بنظر می‌رسید که دیگر در دست‌گناه
 کائنات و خداوندان عشق و زیبایی سکوت و انتظار حاکم
 شده است .

همه جا خاموش بود ، همه چیز گنگ و ساکت بنظر میرسید
 و کسی دادرس نرگس نبود ، تنها گاهگاه که از شدت غم فریاد
 میکشید : انعکاس آحرین کلاش از دهان الهه صدا بگوش می-
 رسید ولی این صدا نیز - فیه و خاموش بود

در چنان هیبت عشق غم و هجران تنها الهه صدا بود که
 بر حال رقت انگیز نرگس متأثر شد ، بر او رقت آورد و از
 حلقوم خسته‌اش کلماتی را بگوش نرگس می‌رسانید .

کار نرگس ندبه و زاری بود ، از تمام الهه‌ها ، از تمام
 پریان جنگل ، از تمام زنانی که عشق متروک و مطرود او بودند
 طاب بخشش می‌کرد ، ولی تنها الهه صدا بود که جوابش را میداد
 و مایه تسلای دل شکسته‌اش بود ، روزی بخداوند عشق میگفت :
 « ای خداوند عشق ، ای مظهر دوستی‌ها و صفاها مرا
 ببخش ، برگناهانم رحمت آور و عشق مرا بمن برسان .

من موجودی بدبخت و ناکام هستم . با تمام مواهبی که

چمن عطا کرده‌ئی، دل در گرو عشق محبوبی بسته‌ام که مهر سکوت
بر لب زده است، در کنارم می‌باشد اما یارای ملامت و ممانعت با
او را ندارم، خوب میدانی که محبوب من در چشمه آب زندگی
میکند، آب بین من و او حائل است، دیانا رب النوع آبها و
دریاها نیز بر من رحمت نیاورده و هنوز آب، آبی که ظاهر صفا
و پاکدلیست، اسباب جدائی دو دل داده را فراهم کرده و قلبم را
تیره و کدر ساخته است.

آری ای خداوند عشق، بر من رحمت آور، معبودم،
تنها کسی است که دوستش میدارم و برایش زندگی میکنم، او با
غم من غمگین و در شادیم شریکست، بهنگام گریه، اشک
می‌ریزد و زمان خوشحالی، شاد و مسرور است.

من قدرت طرد او را ندارم، نمی‌توانم او را مانند سایر
زنان و الهه‌ها بفراموشی بسپارم. بر عشق من رحمت آور و ای
خدای خدایان، به دیانا رب النوع آبها و دریاها بگو که آب
این چشمه را بخشکاند تا من محبوب عزیزم را صاحب کنم،
ولی پاسخی از خداوند عشق نرسید، نرگس ناکام و ناامید
فریاد زد:

- و پس من ثمری از این عشق نخواهم برد، آیا ناکامی
در عشق جانم را خواهد گرفت؟

دیگر طاقت نیاورد، کرسنگی و خستگی ورنج انتظار او را
از پای در آورده بود، در همان حال چشمان اشکبار خود را به
چشمه نزدیک ساخت، قیافه ملوکوتی تصویر معشوقش نیز می‌گریید،
قطرات اشک بروی آبها می‌غلطید و همراه با خود تصویر محبوبش
را بنوسانات امواج می‌سپرد، نرگس دوباره فریاد زد:

« - عزیزم ، عزیزم مرا ترك مكن : چقدر سنگدل و بیعاطفه هستی ؛ بین تمام خدایان زیبایی و پریان جنگل عاشق من بودند ، عشق مرا مانند تاجی از افتخار بر سر خویش گذارده بودند ، همه دیوانه وار مرا دوست میداشتند ولی من دنبال زنی می گشتم که غایت آرزوهایم بود و همیشه در خیال با او زندگی داشتم حالا ترا یافته و بتو دل باختم ، ولی تو با نهایت بیرحمی و قساوت ، آب را بین من و خودت حائل ساخته و از من فراموشی کنی آری عزیزم . بیا نزدیکتر بیا و مرا در آغوش گیر : مرا بیوس و دوست بدار ، چون معشوق تمام زیباییان اینک عاشق و جووت شده و دیوانه وار برایت می میرد .

نزدیکتر بیا و مرا بیوس ، مرا که زیبا ترین مرده ا و عاشق ترین عاشق ها هستم ! »

اما هر چه نرگس الحاح و التماس میکرد ، سودی نداشت همینکه کوچکترین اشاره ای بآب چشمه میکرد ، تصویر معشوقش ناپدید میگشت . چندی برای این منوال گذشت .

الهی صدای که ناظر جنون عشق و آوارگی نرگس بود دلش بحال او سوخت اما کاری از دستش ساخته نبود . چون چیز روحی مکدر و متأثر چیز دیگری نبود و در فضای کوهستان و جنگل ناکام و ناامید و سرگردان بود .

الهی صدای جان کندن و مردن تدریجی معشوقش نرگس را میدید ، در برابر دیدگانش عزیزترین موجوداتی را که دوست میداشت . داس اجل از چنگالش می ربود اما او نمی توانست کوچکترین کومکی باو بکند ، ناچار بر این صحنه که دست مکافات طبیعت برای نرگس چیده بود خیره میشد و کاری از دستش بر نمی آمد .

نرگس، مثل هزاران عاشق دلخسته خود، آواره و مأیوس
بهر سوی جنگل میگریخت، بلائی بسرش آمد مثل تمام بلاهائی
که بر سر عشاق پاکدل و پاکبازش در آورده بود.

او خیال میکرد که معشوقش زنی فتنه‌ساز و بیرحم است
در حالیکه فقط تصویری او را دلخوش کرده بود، ولی نفرین‌های
عشاق و دست انتقام هردو او را بروزگاری انداختند که شایسته
آن بود.

نرگس آنقدر در فراق و هجران معشوقه خیالی و تصویری
خود گریست که چشمانش کور و قامت موزونش خمیده شد طراوت
و زیبائی چهره‌اش مثل برگ‌های خزان زده گشت و صورتش که مثل
موسیقی پریان جنگل را میفریفت و بخود میکشید، تبدیل
بناله‌های حزین و دردناک شد. سرانجام آنقدر نده‌واری کرد
و بر سنگدلی معشوق اشك حسرت ریخت که زبانش نیز خشك و
سینه‌اش تهی از رمق گشت و نمی‌توانست نفس بکشد و سینه‌های
دردمند خود را از هوای پاك و لذت‌زیر جنگل ممّلی سازد.

در چنان حال رقت باری که تمام پریان جنگل و الهه‌های
زیبائی بر او و سرنوشتش فوج‌سراپی میکردند، داس اجل نیز
ریشه‌نهال حیاتش را بریند و جانش را گرفت.

نرگس مرد. در حالیکه هزاران هزار از چشمان منتظر
و زیبای پریان جنگل و خداوندان و مظاهر زیبائی در اندوه مرگش
اشکبار بود.

زنان پریان جنگل و الهه‌های زیبائی که همیشه دلی‌پراز
خشم و حسد داشتند و برای سنگدلی نرگس خون دل میخوردند.

بعد از مرگ نرگس خشم و نفرت خود را فراموش کردند ، تا روح نرگس در درگاه خدایان سرافکننده و گماهیکار نباشد .
پریان جنگل تصمیم گرفتند آرامگاه باشکوهی از گلهای بنفشه برپا دارند و اولین شب مرگش را با جلال هر چه بیشتر در کنار چشمه بگذرانند .

پریان جنگل مشعلهای فروزان خود را در دست گرفته و لباس سیاه پوشیدند و همراه نغمه‌های پرندگان خوش آواز جنگل بسوی چشمه راه پारگشتند .

ولی همینکه کنار چشمه رسیدند اثری از جسد نرگس نبود ، اما گل نرگس زیبایی در آنجا روئیده بود ، این گل نرگس کاملاً درهما نجاتی سر برافراشته بود که جوانان عاشق پیشه و با کام مدتها در آنجا اعتکاف داشت ، صدائی در فضای خاموش جاکل پیچیده می‌گفت :

— گل نرگس همان جوان زیبای عاشق کش است !
این آواز را خدای عشق خواند ، تا همه بدانند که عشق امری بازیچه و آمیخته با هوای و هوس نیست و هر کس نمیتواند خود را لایق این ودیعه آسمانی بداند .

پریان جنگل خاموش ماندند و چشم بر چشمه آب داشتند ، گل نرگس با گلبرگهای سفید و کاسه زرین و شاخ رعناي خود بروی آب خم شده بود ، اینبار نیز تصویر معشوق او نیز همان گل نرگس بود و هر دو باز بان بیزبانی بهم نزدیک میشدند و آنکه مجازی بود با کوچکترین اشاره ناپدید میشد .

الهی خدا نیز که معشوق خود را از دست داده بود . از

خداوند عشق خواست که او را بصورت سایه در آورد تا بتواند همیشه
در کنار نرگس محبوبش باشد .
عاشق ناکام و سنگدل بصورت گل نرگس درآمد، الهه صدا
که زنی با وفا بود سایه او شد و این هردو تغییر ماهیت دادند تا
در صفحه روزگار نشانی از عشق و ناکامی باشند .

شاه توت

ایدیوس ناسوس که اصطلاحاً او را «اوید» می‌نامند .
یکی از بزرگترین شعرای کلاسیک روم قدیم است که در حدود
۴۸ سال پیش از میلاد مسیح زندگی داشته است .
اوید بیش از احیاء کنندگان تاریخ و ماهیت سنتها
و عرف و عادات روم قدیم میباشد و بیشتر کارهای ادبش که
ریشه فولکلوریک دارد را جمع به اساطیر ، داستانهای ملی و
زندگی ارباب انواع می‌باشد یکی از کتب جالب او مسخ -
شدگان است که در آن با طبعی روان و ذوقی سلیم اساطیر یونان
به‌استان را ضمن داستانهای شیرین بیان کرده است . بیشك
آنچه بعد از او راجع به فلسفه زندگی خدایان و داستانهای
مربوط به ارباب انواع نوشته شده ، مأخوذ از منابعی است که
وسیله اوید به رشته تحریر درآمده است .

ایدید گرچه بزمان زندگی خویش شهرت کافی نیافت
و آنطور که باید و شاید زندگیش را به تنعم و رفاه نگذرانیدولی

مورد توجه و احترام خاص او گوشت امپراتور روم و شعرای معروف معاصرش نظیر (ویژیل) و (هراسیوس) بود.

اوید با تخیلات و تفکرات شاعرانه حواشی و پیرایه‌هایی بر زندگی افسانه‌ای مظاهر زیبائی عشق و سایر رب‌النوع‌ها داده و هر کدام از آنها را ضمن داستانهای بسیار شور انگیزی بیان کرده است. اوید در سال نهم مسیحیت بعثت نام‌معلومی که هنوز هم کاملاً بر ملا نشده، تبعید و نفی بلد شد و مجبور گشت یار و دیار خویش را بگذارد و تسلیم ماجراجویانی شود که وجود او را مختل آسایش و رفاه خویش می‌دانستند.

بعض مورخان معتقدند که امپراتور روم با صوابدید مشایخ مذهبی و روحانیون به نفی بلد اوید پرداخت، زیرا روحانیان او را بگف و زندقه متهم ساختند و ذهن امپراتور را مشوب ساختند و گفتند که اوید زندگی خدایان و ارباب انواع را به تمسخر گرفته و احترام لازم را درباره بعض آنان بجا نیاورده است.

لذا نوشته‌ها و کتب او را تحریم ساختند و از امپراتور تقاضا کردند که اوید را بنقطه نام‌معلومی تبعید سازد.

بعض دیگر حسادت‌های زنانه معشوقه‌های امپراتور را باعث اصلی تبعید و نفی بلد او میدانند.

بهر حال شاعر و نویسنده بزرگ یونان تا پایان عمر در تبعید بسربرد و اشعار سوزناك و شور انگیزی سرود تا شاید دوباره بموطن خویش معاودت کند و موجبات عفو و بخشش او فراهم آید، ولی الحاح و التماس و سرودن اشعار حزن انگیز نتوانست او را از جنگال سرنوشت شومی که در انتظارش بود رهائی بخشد و شاعر تا پایان عمر نا کام و دور از یار و دیار بسربرد.

پایان رقت انگیز حیات و ماجرای تبعید اوید ، شباهت تامی
 بزندگی وزندانی شدن مسعود سعد سلمان شاعر بلا کشیده ایران
 دارد که مدت نوزده سال از عمرش را در زندان و حصار نای کرمان
 گذراند و سرانجام کور شد . همانطور که مورخان حدس زده اند
 چون شاعران آن زمان همیشه در دربار سلاطین و امراء زندگی
 داشتند ، بعید نیست که يك حادثه عشقی سرانوش اوید را بچنان
 مجازات و حشتناکی کشیده باشد ، بهی حال این شاعر بزرگ
 و حساس داستان شور انگیزی درباره درخت توت دارد که بنقل
 آن ، بسادرت می‌ورزیم :

زمانی که سمیرامیس ملکه و بانی شهر بابل حکومت میکرد ،
 در نزد يك باغهای معلقه بابل دوعشق نیر شکوفان شده و هر روز
 جوانهای تازه می‌زد که پیوند عشق صاحبانش را محکمتر
 می‌ساخت .

گرچه باغهای معلقه بابل نتیجه عشق شور انگیزی بود که
 سمیرامیس به محبوبش داشت و این شاهکار هنر و صنعت قدرت
 عشق را متجلی می‌ساخت ، اما در کنار همین شاهکار های بدیع
 هنری دو خانه محقر ولی تمیز بچشم می‌خورد که در آن دودل داده
 زندگی میکردند . عشق ایندو نفر نسبت بیکدیگر کمتر از عشق
 سمیرامیس و محبوبش نبود ، ولی ایندو از مردم عادی بشمار
 میرفتند و عشق و محبت متقابل خود را حاضر نبودند با باغهای معلقه
 بابل معاوضه نمایند .

پیراموس جوانی بود که مانندش در تمام کشورهای مشرق
 مین یافت نمی‌شد ، سلحشور زیبا و خوش اندام بود بطوریکه

هر وقت در خیابانها و معابر راه می رفت تمام زنان و دختران با چشم پر حسرت بر او می نگریستند و آرزو داشتند روزی در کنار او زندگی عاشقانه ای داشته باشند ولی اواز او آن کودک دل در گرو عشق دیگری داشت دختری که او هم در تمام مشرق تالی و نظیرش نبود و مردان فراوانی در آرزوی وصالش پیقرار و بیتاب بودند .

این دختر (تیسبی) نامداشت و آوازه زیبایی و ملاحظتش در تمام بابل و مشرق زمین پیچیده بود . تیسبی و پیراموس دو دلداری که بنیان عشق آنان در زمان خردسالی پی ریزی شد ، همسایه دیوار بدیوار بودند فقط دیواری حائل میان این دو موجود عاشق بود و نمیگذاشت بیش از پیش یکدیگر را ببینند . خاصه از زمانی که پدر و مادر طرفین با ازدواج ایندو نفر مخالفت ورزیدند . تیسبی کمتر از خانه بیرون میآمد و در چهار دیواری خانه با عشق رؤیائی و خیال پیراموس دلخوش بود . پیراموس نیز هرگز چشمان خود را بصورت زن دیگری نینداخت و ابداً نگاه خریداری بدختران دلباخته اش ننمود .

مخالفت پدر و مادر طرفین از آن جهت بود که هر يك از خانواده ها کیش جدا گانه ای داشت و همین اختلاف در دنیای قدیم کافی بود که مانع بزرگی برای وصال دلدادگان باشد .

از روزیکه وصال بنظر طرفین قدری مشکل آمد ، عشاق پاکباز برای تماس و گفتگو بایکدیگر در صدد جستجوی چاره ای بر آمدند ، تا آنکه بروزی در دیوار پی برده و آنرا وسیله گفتگوها و نجواهای عاشقانه قرار دادند . هر روز صبح و هم شامگاه که هوا تاریک می شد در طرفین دیوار عاشق و معذوق

می نشستند و از روزن دیوار پیامهای دوستی و محبت و عشق خود را یکدیگر می رسانیدند. هیچکس نمی دانست که پیراموس و تیسبی با یکدیگر ارتباط دارند و مدتی بود که خیال والدین طرفین ازین بابت راحت شده بود ، اما غافل از آن بودند که عشق آتش پنهانی در زیر خاکستر است ، هر چه بر او خاک و خاکستر بپاشند و بیشتر پنهانش کنند دوام و استحکامش بیشتر خواهد شد. بلی عشق قانون و مذهب ، سنت و آئین. عرف و عادت تهدید و تخویف امرونی زمان و مکان نمی شناسد ، عشق کاردل است و در کاردل هیچکس را یارای مخالفت نیست . پیراموس و تیسبی باین ترتیب روزان و شبان زندگی را می گذرانیدند باین امید که سرانجام عشق پاکشان بر همه موانع پیروز خواهد شد و دو دل داده از وصل یکدیگر متمتع خواهند گشت .

با اینکه ابوبن طرفین از وجود عشق میان پیراموس و تیسبی مأیوس گشتند . جرأت نداشتند صحبت از خواستگاران سمج و متشخص برای دختر بنمایند و دختران نورس و زیبا را که عاشقانه به پیراموس مهر می ورزیدند با و معرفی کنند .

چون ایندو حرفهای قاطع خود را با پدر و مادر خویش در میان گذارده بودند و هیچکدام حاضر نبودند با مرد وزن دیگر ازدواج کنند .

در همه جا شهرت این دو دل داده پیچیده بود و کسی باور نداشت که پسر و دختری تما این حد ارزش و احترام عشق را محفوظ نگاه دارند و بامید یکدیگر زنده باشند .

نیمه ای که هر شب از گفتگو با مجرب فارغ می شد و غم هجران را با سخنان دلشور مجرب فراموش میکرد ، پس از

رفتن پیراموس مدت مدیدی در پای دیوار می نشست و از خداوند
عشق یاری می طلبید و بادیوار نجو داشت و میگفت :

دای دیوار . ای دیوار سرد و خاموش که هر شبان و
روزان شاهد عشق و دوستی بی ریب و رنگ ماهستی . قلب سرد
و سیمای خاموش و گنگ و چهره تیره تو ، به مراتب از قلب
سیاهکار و سنگین پدر و مادرم بهتر است .

راستی اگر تو نبودی . اگر این روزن کوچک را در قلب
خود نداشتی من با وضعیت هجران و سختگیری پدر و مادرم
چگونه میکردم ؟ چگونه میتوانستم پیراموس عزیز و مهربانم را
بینم و هر روز با سخنان دلنشین و حیات بخش او رمق تازه می
درجانم نشیند ؟

هر وقت یادم می آید که ممکن بود قلب تو سوراخ نباشد
و ما بتوانیم پیامهای عاشقانه خود را بهمدیگر برسانیم ، براستی
دیوانه میشوم .

از تو شکر گزاری میکنم ، خداوند عشق را میستایم که
در همه جا و همه حال عاشق صاحب دل و واقعی را ترا می کند .
ای دیوار عزیز و مهربانم این روزنی که در قلب خود
داری همچون راه بهشت برایم عزیز و گرامیست .

تو ظاهر و حیثاتی تیره و تار داری ولی از قلب سیاه مردمی
که نمیخواهند دردم را حس کنند برایم عزیز تر و مهربان تر
ای دیوار که خداوند عشق تو را بمن ارزانی داشته . تا
با عزیزترین کسانی که نیاز کنم . تو شاهد عشق آتشین و
ضابط کلمات دوستی و عاشقانه ما هختی از تو می خواهم
که شکاف و روزنه خور را از نظر اغیار پنهان داری

تا ما بتوانیم ازین موهبتی که وسیله تو در اختیارمان قرار دارد
بهردمند شویم و هرروز باهدادان و شامگاهان بهمنتهای آرزوی
خویش که تبادل کلمات و سخنان مهر و محبت است برسیم !
ای دیواد از تو و شکر میکنم . از تو ممنونم و روزن
ترا راهی میدانم که مرا با بیشت آرزوها و تنها موجود پرستیدنی
و مقدس . یعنی پیراموس عزیز مرتبط میسازی !»

تیسمی گاهگاه ازین راز و نیازها نیز یاد یوار داشت دیواری
که بقول او کک وصامت برجایش نشسته بود و شاهد صحنه های
شور انگیز زندگی بشمار میرفت .

سختگیری ابوین طرفین و نیشخندهای مردم زندگی را
بر آنان دشوار کرده بود ، غم عشق نیز مزید بر علت بشمار میرفت
و این دو دل داده جوان را مصمم ساخت که تصمیم تازه ای بگیرد
زیرا نرم کردن دل پدر و مادر امکان نداشت ، روحانیون نیز
آنان را تکفیر می کردند ، از طرفی غلبان عشق و تند و تیز شدن
آتش هوسها و کامیابیها آنانرا برانگیخت که طبق قرار قبلی از
از خانه فرار کنند .

در شبانگاه موعود که همه در خواب بودند . خواب از
چشمان عشاق پریده بود . ماهتابی دل انگیز همه جا را روشن
کرده بود . پیراموس زودتر از تیسبی خود را بمیماد گاه رسانید .
تیسبی برای آخرین بار چهره اش را که در پرتو نور ماه
میدرخشید . نظاره کرد و دانه های رشک تحسرها از گونه ها و
چشمانش برمی چید .

قرارگاه عشاق در معدی بنام «نینوس» بود که با شهر
فاصله داشت .

قرار بود آندو در زیر درخت توتی که در کنار معبد نینوس بود ، بملاقات هم بروند . در معبد نینوس نیز یکی از سرداران مشهور بخاک سپرده شده بود و در حقیقت مزارش بشمار میرفت . درخت توت ، از درختها و میوه های مورد احترام یونانیان بود ، در کنار معبد و مزار نینوس درخت توت سفیدی کاشته بودند که مزار نینوس را در زیر سایه های خود پنهان داشت .

يك چشمه صاف و زلال نیز از کنار آن درخت سپس از صحن معبد میگذشت و بعد دامن کشان دشت را آبیاری میکرد . توت های این درخت بسیار درشت و سفید بود ، سفیدی توتها آنقدر درخشنده بنظر میرسید که گاه انسان آنها را با ذرات برف اشتباه میکرد . قسمی درست در ساعت مقرر در زیر درخت توت سفید رسید

ماهتاب آرام و بی صدا همه جا را در زیر نور خیال انگیز خود گرفته بود . از آن شبهایی بود که احساس عشق و مستی را در آدمی بیدار میکرد . سکوت شاعرانه ای بر همه جا مستولی بود ، زمزمه آب و درخت توت مثل لطیف ترین و گیرا ترین ترانه های عاشقانه شراب لذت را در کام جانش میریخت .

او تنها مانده بود ، ابتدا کمی ترسید و سکوت دشت و سوسه های در و وحش بوجود آورد که مبادا حادثه ای روی دهد ، ولی بزودی نیروی عشق باو جرات و شهامت داد ، بیباکی و بی پروائی خارق العاده ای باو القاء کرد . لذا بدون ترس و واهمه کنار چشمه نشست و چشم بر اطراف دوخت تا ببیند دلدارس کی از راه میرسد .

کم کم رؤیائی او را در خود گرفت و آینده بسیار نزدیکی

را که با او بیش از چند دقیقه فاصله نداشت در نظر مجسم نمود
تفکرات و خلسه عشق او را مست و بیخبر بدلدارش رسانید ، در
عالم خیال تصور کرد پس از سالها مفارقت پیرامیس با او رسیده
و مشتاقانه او را در آغوش میفشارد ، هر دو دنیا و مافیها را
فراموش کرده و احساس لذت آنانرا سبکبال و بی خیال
ساخته است .

تیمبی در عالم رویا احساس کر که آغوش پیرامیس منبع
نشاط و وجدی برایش شده و نیروی عشق تمام ذرات بدنش را
مشیع از حلاوت ولذت ساخته است .

احساس کرد که کوله بار غمهای هجران و زخم زبان مردم
را کناری گذارده و در آغوش پیرامیس بسعادت ابدی رسیده
است ، سبکبال و بی پروا باینسو و آنسو میجهند و گاه کنار
یکدیگر در آغوش سبزه ها میآرمند .

زمانی چشمانش بسوی آسمان کشیده میشد ، ستارگان
آسمان در نور ماهتاب بچشم نمیآمدند ولی تك تك در کرانه های
دور و پهنه آسمان چشمك میزدند و سرود عشق و مستی را در
گوش دلدادگان زمزمه میکردند .

وجد وصال دنیاى طلائی و خیال انگیزی را در نظارش
باز کرد ، محبوبش را می بوسید و می بوئید ، بوسه های که نوش
لذات را تا عمق قلب و روحش میگسترانید .

دقایق بکندی میگذشت ، ناگهان صدای زهین خوردن
موجودی بگوشش رسید ، از خلسه عشق پرید ، فی الفور یادش
آمد که در عالم رؤیا صورت محبوبش را بوسیده است ؛ سپس
دلهره می جانکاه براو چیره شد و با خود گفت :

- ای - خداوند عشق . بمن رحم کن ، من در رؤیا و خواب او را بوسیدم ، بوسه در خواب تعبیری جز جدائی و فراق ندارد !

آخ ، خداوند عشق ، ای زئوس بزرگوار . مرا ازین پریشانی عظیم نجات بده و پیراموس عزیزم را بمن برسان .
اما باز کمی خود را دلداری داد و گفت :

- نه ، همه خوابها تعبیر نمیشود ، شاید معبر اشتباه گفته
اصلاً خواب چه ربطی به عشق و پیراموس دارد ، نه . او الان در راهست و بزودی او را خواهم دید و برتصورات و تخیلات جانکاه خنده خواهم کرد !

هنوز در این گیرودار خیال بود که چشمانش در روشنائی مهتاب ، درست از جهت مقابل شبخ موجودی را دید که بطرف او میآید .

قلبش بار دیگر فرو ریخت ، شاید پیراموس است که خیال شوخی و مزاحی دارد ؟ ولی شبخ مرتباً با وقار جلو میآمد تا جائیکه کاملاً تیسبی تشخیص داد شبخ مربوط به هیکل ماده شیری خشمگین است که احتمالاً بوی آدمیزاد آنرا مفتون و مجذوب ساخته است !

بلی ، ماده شیر قطعاً بسراغ او آمده است . زیرا در آن بیابان موجود زنده‌ئی جز او یافت نمیشود ، ولی قدری که شیر بجلو آمد ، خطوط صورت ، چشمان براق و پوزه خون‌آلودش کاملاً معلوم بود ؟ از طرفی باوقر و طمانینه بطرف چشمه و تیسبی حرکت میکرد ، فی‌الوقت تیسبی با خودش گفت :

- اگر این ماده شیر گرسنه بود حتماً بسرعت و چالاکی

خودش را بمن هراسانید و حمله می کرد !
پس او گرسنه نیست ، وانگهی پوزه خون آلودش نشان میدهد
که شکار خود را خورده که آنطور سنگین راه میرود ، به علاوه
حتماً برای رفع تشنگی بطرف چشمه آب می آید ، نه اینکه نقشه
دریدن و خوردن مرا کشیده باشد !

ماده شیر همافطور آرام و بدون دغاغه پیس می آید فاصله
تیسبی از شیر چندان زیاد نبود ، این افکار با سرعت بسر
از مغزش گذشت و بدون لمحائی مکث و توقف پابفرار
گذارد .

فرار تیسبی و ایستادن شیر ماده پیش بینی تیسبی را بواقعیت
نزدیک کرد و پنداشت که حدسش درست بوده و گرنه شیر ماده او
را تعقیب میکرد ،

تیسبی با عجله خود را به جنگلی که در آن حدود بود
رسانید ، ولی حین فرار ، روسری بلند و نازکش لغزید و بروی
زمین افتاد ، تیسبی بدون اینکه آنرا بردارد پابفرار گذارد
و رفت .

ماده شیر عطش خود را با آب چشمه فرو نشانده و پس از
يك نگاه باطراف ، دوباره بسوی لانه اش که در حول و حوش
جنگل بود روان شد و تصمیم گرفت چانه و پوزه اش را هنگام
استراحت پاك كند . موهای چانه شیر از آب چشمه خیس شده
بود و گاهگاه قطرات آب توأم باخون از پوزه اش می چکید
شیر ماده پس از طی مسافت کوتاهی چشمش به پارچه روسری
تیسبی افتاد که بیک قطعه خار چسبیده بود ، شیر بجلو رفت ،
قدری آنرا بوئید و فهمید که بوی انسان میدهد ، چانه و پوزه اش

را بسان مالید ، سپس باخشم آنرا پاره کرد چون بخار بند
بود و نمیکذاشت شیرماده پوزه اثر را کاملاً پاک کند ؛

تیسبی از ترس و وحشت در گوشه‌ئی از جنگل پنهان شد
هزار جور فکر از مخیله‌اش گذشت که هر کدام مثل کابوسی او را
باغم ورنج و دلهره تازه‌ئی آشنامی ساخت .

پیراموس با آنکه زودتر از موعد مقرر حرکت کرد
اتفاق ساده‌ئی که روی داد و یکی از دوستانش را بر سر راهش قرار
داد ، سبب شد که قدری دیرتر به میعاد گاه برسد .

هنوز چند لحظه‌ای بیشتر از حرکت شیرماده نگذشته بود
که پیراموس دوان دوان و هراسان بکنار چشمه رسید ، طبیعت
همانطور خاموش و آرام بود ، انکار کوچکترین حادثه‌ئی در
آن نقطه روی نداده است ، مزارینوس ، درخت توت ، چشمه ،
سبزه‌ها ، ماه و ماهتاب و هر چه در آنجا بود براو خیره شد
بودند ، امامهم سکوت بر لبانشان خورده بود کسی و چیزی
نبود که پیراموس عاقل را از مآوقع باخبر سازد .

پیراموس همینکه میعاد گاه را خالی از یاردید قلبش فرو
افتاد ، چنین بنظرش رسید که تمام غمهای عالم را بر سرش
ریخته‌اند ، قلق و اضطراب سرش را سنگین کرد ، سر درد
شدیدی بر او مستولی شد . بطوریکه نزدیک بود سرش را
بترکاند ،

دلیلی وجود نداشت که تیسبی نتواند بمیعاد گاه برسد ،
کم کم دوچار ناراحتی عمیقی شد و بی اختیار به قدم زدن پرداخت
اما ناگهان چشمش به روسری زنانه‌ئی افتاد ، پیش رفت ، آنرا
برداشت ، لکه‌های خون که هنوز تازه و نمناک بود دهنش را

خونین کرد ، قدری روسری را بوئید آنوقت حدسش مبدل به
یقش شد ، چون از روسری بوی همان عطرهای هندی برمیخاست
که همیشه تیسبی با آن موها و صورتش را خوشبو میساخت . جای
پای شیر و بهم ریختن خاک زمین فوراً حادثه وحشتناکی را در
نظرش مجسم کرد .

روسی خونین را بوسید و بوئید و اشک-ریزان بکنار
چشمه آمد و از غصه مانند مار زخمی بخود می پیچید . پنداشت
که تیسبی محبوب او در آن بیابان و در میعاد گاه عشق طعمه شیر
گرسنه‌ئی شده و نابود گشته است ، افسوس می خورد که چرا چند
لحظه زودتر با آنجا نرسیده ، تالاقل او هم همراه معشوق از
بین برود . و آن-گاهی ممکن بود ، جهان معشوقه اش را نیز از
چنگال درنده شیر برهاند و این موقعیت مناسبی بود که میزان
فداکاری خود را نسبت باو نشان دهد .

بی اختیار بر مزار نینوس اشک میریخت و از روح آن
سردار نامی مدد می طلبید که او را در تحمل این رنج به-زرک
یاری کند . خوشبختی و سعادتش ظرف چند دقیقه از بین رفته
بود ، دیگر در این دنیا یار و مددکاری نداشت ، او بخاطر تیسبی
زنده بود ، چون عشق او با خون و روحش عجین شده بود
حساسات بر او غلبه کرد ، دیگر دنیا بدون تیسبی برایش فایده‌ئی
داشت ، همه جا و همه چیز در نظرش غم انگیز و مرگبار شده
بود ، دوباره بکنار چشمه آمد ، نگاهی بدرخت توت انداخت
گفت :

« ای درخت توت سفید ، تو بایی رحمی ناظر مرگ
« شوقه عزیزم تیسبی بوده‌ئی ، اودر همین جا ، در زیر چنگالهای

خونین شیر فریادمی کشید و تو گوش می دادی .
چرا از روح پینوس کومک نخواستی ؟ چرا از نوس خداوند
عشق را بمددکاری نطلبیدی ؟ آه ، یادم نبود ، تو زبان نداری
تو دست و پا و حرکت نداری .

و گرنه یقین داشتم که جان معشوق بهتر از جانم را از چنگال
شیر وحشی نجات می دادی ، حال که تو تنها شاهد این مـرک
جانخراش هستی ، منم می خواهم در کنار تو جان دهم ، باخونم
ریشه ها و شاخ و برگ های را سیراب کنم و تو ، تنها موجودی
باشی که مرک مرا در راه عشق تیسبی تصدیق کنی . ما که در
این دنیا بوصول یکدیگر نرسیدیم ؛ شاید در آن دنیا بسا او
محشور شوم ، آنوقت تو باید شهادت دهی که بر سر قول خود
وفادار بوده و بمیعاد گاه آمده ام !

ای درخت توت - فردا که از مرک ما تمامی مردم شهر
باخبر شدند ، هر يك داستانها خواهند گفت و چه بسا که حقیقت
وراز این حادثه برای همیشه مکتوم بماند . اما تو . ای درخت
توت سفید پس ازین نامت در تمام جهان پراکنده خواهد شد و
مرک عاشقانه ما ، نام ترا نیز ابدی خواهد ساخت !

پیراموس اینرا بگفت ، دست در کمر خویش کرده و از لای
شالی که بکمر بسته بود ، خنجر بیرون کشید ، با آرامی در کنار
چشمه و زیر شاخ و برگ های توت لم داد ، سپس خنجر را که
در دست داشت با صلابت و فشار در قلب خویش فرو برد .

پیراموس ناله ضعیفی کرد ، و گفت :

« - عزیزم ، منم بسوی تو آمدم ، آمدم که روح را بـتو
برسانم و بدانی که هرگز فراموش نکرده ام ! »

خون از پهلوی پیراموس مثل فواره می می جھید و بر توتهای می نشست ، وقتی که از بدن پیراموس آخرین قطرات خون بیرون می ریخت تمام توت های درخت نیز با خون او رنگین و سرخ شده بود .

پیراموس در آن حالت بحران روحی که احساسات و مرگ معشوقه همه دشوار کاملاً مختل کرده بود ، هرگز با خود اندیشه نکرد که ممکن است اتفاق دیگری افتاده و احتمالاً تیسبی از مرگ گشایخته باشد .

او تصور کرده بود که تیسبی در جنگل شیر مقتول و پس او را کشتن کشتار بداعیل جنگل برده است . آنوقت بود که طاقیت نیاید و نرسید او هم در جنگل شیر خفه گردد و نتواند نام نشانی از خود بیادگار بگذارد .

بهر حال مدت کوتاهی گذشت ، تیسبی که خود را در گوشه و کنار جنگل مخفی کرده بود ، دلش می خوشد ، نمیتوانست طاقت بیاورد که معشوقش تک و تنها ، مدتی طولانی انتظارش را بکشد هر چه فکر کرد ، دید بهتر است که بمعاد گاه مراجعت کند و پیراموس را ببیند زیرا تا آنوقت قطعاً شیر ماده نیز از آنحدود گریخته بود .

بخود جرأت داد و آهسته از پناهگاه خارج شد و بسوی بمعاد گاه روان گشت ، در حالیکه چوب ضخیمی برای دفاع احتمالی در دست داشت و با احتیاط کامل اطراف خود را می نگریست .

تیسبی همینکه بمعاد گاه رسید ، ابتدا چشمانش به توتهای قرمز افتاد که تاد درخت را زیباتر ساخته بود ، اما ناگهان جسد

نیمه‌جان پیراموس در کنار چشمه او را دچار حیرت ساخته فوراً فهمید که اتفاقی روی داده ، خود را بروی جسد پیراموس انداخت ، سرش را از زمین برداشت و روی زانوش گذاشت ، بر لبان بیخ‌زده‌اش بوسه‌ها زد و مرتباً از او خواهش می‌کرد که حرف بزنند و بگویند چه اتفاقی رویداده‌است ؟

اما پیراموس با چشمان بی‌رهق و گنگ خود او را نگاه می‌کرد و دیگر جانی در بدن نداشت که با تیسبی محبوب‌عزیزش سخن گویند ، تیسبی مرتباً تمنی کرد و می‌گفت :

« -- پیراموس -- محبوب نازنینم ، من هستم ، تیسبی تو ، محبوبه تو ، حرف بزن ، عزیزم حرف بزن و بگو ببینم چه اتفاقی رویداده ، چرا خاموش مانده‌ای ؟ »

تیسبی که بی‌اختیار اشک می‌ریخت ، دستهایش از خون لباس پیراموس رنگین شده بود ، آنها را بسر و صورتش می‌کشید و می‌گفت :

« -- حرف بزن ، چشم بگشای ، مرا ببین عزیزم ، تیسبی ، تیسبی »

در همان هنگام پیراموس که هنوز دمه‌های واپسین حیات را می‌گذرانید تکانی خورد ، دست تیسبی را فشرد و گفت :

« -- عزیزم ، توهستی ، آخ مرا ببخش ! »

سر پیراموس بی‌حس شد ، چشمانش بسته شد و نفسش بند آمد تیسبی می‌گریست و جملات عاشقانه‌ئی را که همیشه پیراموس در گوشش می‌خواند ، برای جسد او تکرار می‌کرد ، افسوس که دیگر پیراموس در این جهان نبود .

و قدیکه تیسبی جسد محبوبش را جا بجا می‌گردد و دستش بخنجر

خون آلودی خورد که در کنار جسد افتاده بود آنرا برداشت
هنوز خنجر از خون پیراموس مرطوب بود ، قدری آنطرف تر
در دست دیگر پیراموس ، روسری خود را یافت که پاره پاره
شده بود ، تمام بقایع سرعت برق از خاطرش گذشت . دانست
که پیراموس قدری دیرتر از او بمعاد گاه آمده و پادیدن روسری
خون آلود و پاره گمان کرده که شیر ماده او را از پهای
در آورده است .

دیگر تاب تحمل این درد را نداشته و خودکشی کرد
است . واقیبت نیز همین بود ، سپس برای يك لحظه رؤیای
ساعتی پیش را بخاطر کشید که پیراموس را در خواب می بوسید ،
پس معبر نیز درست گفته بود ، اگر کسی محبوبش را در خواب
ببوسد . حتماً میان آن دو نفر جدائی خواهد افتاد . تیسبی نالهائی
کرد ، قلبش نزدیک بود از حرکت بایستد ، او هم مانند جانین
کاملاً مریخ شده بود ، نمی فهمید چکار می کند ، دنیا را یکباره
بر سرش آویزدند ، خنجر خون آلود پیراموس دیدمش بود ، او
هم تصمیم خود را گرفت .

تیسبی سرش را بصورت خون آلود و مریخ زده پیراموس
چسباند و در حالیکه قطرات اشکش مثل دانه های سرب مذاب
روی صورت محبوبش می ریخت ، از راه حاطب ساعت و گفت :

« - ع. برم . چه حارته و حشمتا کی ، همیشه دلم گواهی
می داد که ع. ق. ما سرافجامی بخا آمد داشت ، ولی ع. ق. من
جرات و امید می بخمد تا ناملازمات بمحدودیتها و آفراموش کنم
با ما هم رنجهایی که بردیم ، سرافجام ق. ای يك حیل و
يك ما حرای ویائی شریم میدام که تو توانستی مرا نجات یابی

مراتحمل کنی و این مصیبت ترا بر آن داشت که جانت را از بین ببری و بسایر عشاق درس وفاداری و صفا بیاموزی.

خیال مکن که دیگر بتوانم پس از توبك لحظه شادکام و آسوده باشم. اگر از اینجا بروم دیگر جسم و روحم از تسو منفك خواهد شد، ما که نتوانستیم در این دنیا جسم و جانمان را بهم پیامیزیم و از لذت عشق و وصال بهره‌مند شویم، بهتر است که در همین جا بهم به پیوندیم تا خداوند عشق از هر دو نفر ما راضی باشد و ما را در شان عشاق واقعی بداند.

تیسبی بمحض اینکه آخرین کلام از دهانش خارج شد خنجر خون‌آلود را تا دسته در قلب خود فرو برد و خود را بروی جسد پیراموس انداخت و گفت:

— تنها مرك ممکن بود ما را از همدیگر جدا سازد حالا مرك ما را بهم نزدیک ساخته و جسم و جانمان را بهم پیوند کرده است!

دیگر رمقی در جان تیسبی نبود و هر دو خون‌آلود و ناکام در آغوش همدیگر جان سپردند.

درخت توت سفید که پس از آن بدرخت شاه توت تبدیل شده بود، یادگاری از وفا و صفای عشق جاودانی آنها شد.

فردا صبح که چند نفر برای زیارت مزار نینوس آمدند چشمشان بر احساده عشق ناکام افتاد که دست در گردن همدیگر داشتند و بارقه حیات در صورت آنان دیده نمی‌شد. زائرین عشق را شناختند، بزودی پدر و مادر و بستگان آن دو بر سر اجساد حاضر گشتند و روحانیون برای جاودانی روح و سعادت اخروی آن دو دست نیاز بسوی خداوند عشق دراز کردند.

پیرمرد روحانی ، طبق معمول اجساد را قدری دورتر از
درخت توت برد تا از شاخ و برگ درختان توده‌ای بر آنها گذارد
و آتش مقدس را به شاخ‌ها و برگ‌ها نزدیک ساخت .

چندی بعد و در میان اشک و حسرت مردم ، اجساد عشاق
ناکام خاکستر شد و دستور روحانی برای بزرگداشت مقام عشق
و عطفه ، خاکستر آنان در گلدانی زرین قرار گرفت و بر روی
مزار نینوس پیاپی گال باقی ماند .

هنوز پس از گذشت هزاران سال گلدان خاکستر بر روی
مزار نینوس تجلی دارد و عشاق پائیز هر وقت بخواهند قسم
برای عاشق و وفاداری یاد کنند ، از معبد نینوس ، گلدان خاکستر
وجود تبسمی پیراموس ، بالاخره شاخ و برگ درخت شاه توت
ام می‌روند . بلی این سه ظاهر و وفاداری ابدی و عشق
اك هستند که هنوز هم پس از گذشت هزاران سال فرمانده پرشور
آنها ورد زبانهاست ، کاشکلهای ستم و مستحکم سرداران نامی
تحتان بزرگ باغهای معلقه بابل همه نابود شده و از یاد رفته‌اند
لی گلدان زرین خاکستر عشق همراه با نام پیراموس
بسمی با ابدیت پیوند خورده است !

زن و گل، هر دو معطرند!

آیا احساس کرده‌اید که به‌ض اوقات از استنشاق بوی مطبوع
دوچار خلسه لذت شده‌اید ؟

همانطور که از بوی بد و مسمم‌کننده ناراحت و عصبانی می
شوید هنگام استنشاق بوی خوش و مطبوع نفس عمیقی می‌کشید و
همراه لذت سلولهای دماغی کشش و جذبه‌یی در شما تولید می،
گردد . اگر این بواز زنی برخیزد پایتان سست می‌شود بلا اراده
می‌مانید و آن بوی مطبوع شما را به‌هم‌جا سیر می‌دهد . بسیاری
از مردم نمی‌دانند که احساس لذت از یک بوی مطبوع و خوش‌غیر
از لذتی که سلولهای دماغی می‌برد در نشاط روح و سلامت تن و
زننده دلی اثر شگرف دارد .

زن و شوهری که در بستر آرامش عطر مطبوعی زده باشند
زنی که ازین فن ساده برای لذت سلولهای دماغی و تحریک
اشتهای دوستی شوهرش استفاده کند قطعا لذت زناشویی را صم
چندان خواهد کرد .

بدن بعض اشخاص خاصه زنان طبیعتا دارای بوئی خوش است .

بوی مخصوص اینگونه زنان آنقدر لذید و میل آوراست که آنرا با بهترین عطرها و لطیف ترین بوهای خوش نمی توان قیاس کرد .

بوی خوش زنان مخصوصا هنگام تعرق بیشتر آشکار می شود و این همان چیز است که بسیاری از مردان نمیدانند چه اثر شگرفی در تمایلات و اشتیهای دوستی و معانقه آنان دارد راستش را بخواهید این بوی نشئه خیز نعمتی است که بسیاری از زنان از آن بی بهره اند و هر زنی این بوی شیرین و لذیذ را نداشته باشد بی شك یکی از مزایای دلچسپ خود را از دست داده است .

خواص بو و تاثیر آن بر روی دماغ و مشتهیات جنسی از قدیم الایام مشهور بوده است . طبیبان قدیمی متصدیان حرم سراها زنان اشرافی و خوش ذوق کاملا پائین شگرف بوی مطبوع پی برده بودند .

زنان قدیمی در سوزاندن عود ؛ کندر بر گهای معطر گلها مشک و عنبر بسیار مقید بودند مخصوصا در شب زفاف در حجله گاه عود و عنبر می سوزانیدند تا پراکندگی بوهای خوش و مطبوع وقت احساس لذت و دوستی را با آن بچشانند .

عطرها ی خوش که از بعضی نباتات و گیاهان استخراج میشوند و غنهای معطر که بک از لوازم آرایش می باشد شمار می رفت ، هر کدام افسانه های شیرینی در تاریخ جا گذارده و امروز نیز یکی از لوازم زیبائی و دلربائی است .

زنائی که از بوی خوش طبیعی بهره ندارند تصنعا با این
عطرها خود را خوشبو می کنند و واضح است که نقش عطر
و بو در تمایلات و احساسات و کشش جنس مخالف می تواند آنرا از
فواصل دور استنشاق کند .

بسیاری از حیوانات از قبیل آهو ، سك ، گربه ؛ فیل
هتر پلنگ گرك و سایر حیوانات بستاندار از راه بوئیدن جنس
مخالف خود را می شناسند چون بوی حیوانات نر و ماده متمایز
است .

شیرهای ماده هنگام عشتبازی بوئی از خود به اطراف می
پراکنند که جنس مخالف خود را به الئذ و کیام جوئی و کایابی
تحريك میکنند .

آهوی ماده دارای مخزنی از مواد معطر است که در زیر
ناف اوست و نافه نام دارد و هنگام معاشقه بوی آنرا باطراف
می پراکند ، حتی هنگام جستجوی آهوی نر نیز با پراکندن آن
پوست که مطلوب را بسوی خود می خواند !

بوی مشک همان بوئیست که از نافه آهو بر می خیزد و
شعرای متقدم در وصف آن داده سخن داده اند .
گلهای نیز هر کدام بوئی خاص دارند بوئی که گوشه های از
رمز و زبان آنهاست .

این بوی نشئه خیز و سکر آور است که بلبلان و پندگان
سحر خیز را در صبحگاهان بهار بشور و شوق می انگیزد و از
حنجره کوچکشان آواز عشق بدلدادگی سرمی دهند .

دختران قدیم هنگامی که بر بستر زفاف می آرمیده اند
هشتی از گلهای یاس را در بستر خویش می یخته اند . تاشوی بارقا

ویارهمدم خویش را از بوی سکر آور و بهشتی این گل مکیف سازند
زنان و گلها هر دو موجودات لطیف و شوق انگیز طبیعت
هستند و شعرای جهان هر دو را تا حد کمال زیبائی وصف کرده اند !
باین سبب باید از بدن زنان نیز بوی گل ، بوی نشاط آور و هوسباز
گل برخیزد بوئی که مردان را بخیال و رویامی کشاند و در دنیاى
نشئه لذت پرواز می دهد .

فلورا الهه گل و بهار

فلورا نیز مانند سایر ارباب انواع یونان قدیم در داستانهای اساطیری این سرزمین اهمیت و اعتبار خاصی دارد . در باره فلورا الهه گل نیز افسانه‌ها و روایات فراوانی نقل شده که ذکر آنها مارا از هدف منظور باز میدارد .

بهر حال فلورا نیز از رب النوع‌هایی بوده که هم‌طراز با زئوس خداوند عشق ، دیانا رب النوع آبها و دریاها و آفرودیت خداوند عشق و زیبایی بشمار میرفته است .

فلورا الهه نشاط و زننده دلی نیز محسوب می‌شد و همو بود که بنا به اعتقاد یونانیان باعث سبزی و خرمی دشت‌ها و مزارع روئیدن گیاهها و گله‌ها ، طراوت باغها و چمن‌ها می‌شد و نیروی خلاقه‌اش در شاخ و برگ خشکیده درختان ، ریاحین و گله‌ها معجزه می‌کرد و نفخه حیات را در آنان می‌دمید .

فلورا از پرتو کمال جمال و زیبایی خیره کننده‌اش در همه چیز نیز نشاط و زیبایی و حیات می‌بخشید ، نه تنها

گلها را از چنگال دیو مهیب زمستان رها می نمود ، بلکه ابناء بشر و هر چیزی را که اطرافش بود ، زنده و شاداب می ساخت بهمین سبب ، نیروی اعجاز آمیز و احیاء کننده فلورا مورد پرستش و تقدیس همگان . مخصوصاً زنان و دختران بود و هر سال در ایام بهار جشن های بزرگ و پرشوری برای تجلیل از فلورا برپا می شد . در این جشن خنیاگران ، رقاصان ، زنان ، دختران حتی مردان نیز بر لباس و موهای خویش گلهای فراوانی می آویختند و ضمن پایکوبی و رقص شراب مینوچیدند و در آغوش دلبران خویش می آرمیدند .

بطوریکه افسانه های اساطیری نشان میدهد ، در حدود ۱۷۰ سال پیش از میلاد مسیح سنت جشن فلورامیان رومیان و یونانیان مرسوم شد و پس از آن هر ساله جشن های الهه گل باشکوه و جلال ممتازی برگزار می شد . پرشورترین جشن های الهه گل در حضور امپراطوران و حکام برقرار میگشت و کاروانهای گل در حالیکه موکب دوشیزه بهار را در پیش داشتند در مقابل سلاطین و بزرگان رژه می رفتند . مدت شصت روز جشن الهه گل و سفت های مربوط بآن اجرا می شد ، آنقدر کاروان گلها پراه میافتاد ، مردم بیکدیگر و عشاق بهمدیگر گل می دادند که شهر غرقه در گل و زیبایی می شد و ازبوی گلها همگی مست می شدند .

حلقه های گل بر تمام سردرها . دکانها و مراکز دوستی دیده می شد . الهه گل شهرها را زیبایی و شکوه خاصی می داد و دلاها را بانس و الفت بایکدیگر ترغیب می کرد . زیبا ترین دختر شهر که ملکه بهار نام میگرفت در

آخرین روز جشن انتخاب می شد و در حقیقت همو بود که عنوان زیباترین دختر یا ملکه زیبایی شهر را دریافت می نمود. باین دوشیزه دستخط و طهرائی می دادند که حکایت او تأیید و تصویب زیبایی و کمال جمال او داشت و بیشک نجیب زاد کار و امراء مشهور بلافاصله بخوانه نگارش می شتافتند.

پس از آنکه ملکه زیبایی انتخاب می شد تاجی از گلهای سرش می گذاردند اکلیلی از گلهای نیز بر شانه های مرمی نش می آویختند سپس از یک سو ملکه زیبایی سوار بر هودجی بگردش در شهر می پرداخت و زیباییهای خویش را در معرض تماشای عامه قرار میداد از سوی دیگر بسیاری از مردان برای شکار و تامین غذا سوار بر اسب شده بخارج از شهر و شکارگاهها می شتافتند و شکارهایی که صید می شد در راه اعتلاء و دوام الهه گل قربانی و میان مردم توزیع می شد.

ولی کسانی که قصد ازدواج با زیباترین دخترها یعنی ملکه زیبایی را داشتند. آنچه در شکار بدست می آوردند باهدایای ارزنده برای ملکه زیبایی می فرستادند. اگر شکار تلف شده بود گوشش را بخانه ملکه زیبایی می فرستادند و اگر شکار زنده بود یکی از غلامان یا ندیمان خواستگار آنرا در برابر ملکه و در جلوی خانه اش قربانی میکرد.

طی جشن الهه گل روزها مردم بکار اشتغال داشتند و شبها بساط عیش و سرور برقرار بود معمولاً در اوائل شب. مخصوصاً شبهای مهتاب نمایشنامه هایی که جنبه تفریح و شادی داشت نمایش داده میشد و پس از تجلیل از هنر پیشگان بساط میخواری و میکساری بمیان می آمد که تپاسی از نیمه های شب گذشته ادامه داشت.

پشت سن نمایش نیز هم شه گلباران بود و بسیاری از مضامین
نمایشنامه‌ها متشکل از گل‌ها و الهه گل‌ها بود که زنی زیبا را
نشان میداد.

این زن زیبا در عرض اختتامی و در میان پاره‌ای‌های بهاری
زندگی میکرد و پیرامونش را نیز خدیه و زنان زیبایی متعددی
فرا گرفته بودند تا با نواختن ساز و چنگ و ترنم ترانه‌های عاشقانه
و بهاری خاطر الهه گل‌ها را مسرور سازند.

قربانی گله‌ها!

ولی همه جا و میان همه ملل سنت‌ها و مراسم در تجلیل از گله و بهار یکسان نبود ، با آنکه فلسفه ادیان و احکام متشرعین قربانی دادن و قربانی کردن را منع کرده بود ، مع الوصف بعض متعصبین قشری و مرتجعین هنوز هم در مغزهای منجمد خود اهداء قربانی را برای تحیب و تهنیت بخدایان لازم میدانستند .

حتی برای آنکه اعتقاد و ایمان شدید خود را نشان دهند از بستگان و نزدیکان یا اقرباء سببی و نسبی دختر یا پسر نورس و زیبایی را انتخاب میکردند و او را با تشریفات و مراسم جز-ون انگیزی که ناشی از سببیت ذاتی و جمود فکری بود ، در پیشگاه اربابان انواع و ظاهر خدایان قربانی میکردند .

یکی ازین رسوم وحشت انگیز میان قبایل شمالی روسیه رواج داشت ، و افسانه‌های مربوط باین سنت در ادبیات کهن و اساطیری این کشور فراوان دیده میشود . در آن اوقات که توحش و تعصب روسهای جابر هم‌طراز با هونها و تاتارها بود

و اکثر قبایل و عشیره‌ها در بت پرستی بسر میبردند ، یکی از عشیره‌های روسی سنتی وحشتناك و غم انگیز داشت . هر وقت که فصل بهار نزدیک میشد و جوانه‌ها بر شاخ درختان تظاهر میکردند ، روسای این قبیله مجلس مشورتی تشکیل میدادند تا از میان دختران زیبای عشیره خویش یک نفر را برای قربانی نزد خدای گلها و خورشید انتخاب نمایند . عشیره مذکور معتقد بود که اگر خداوند خورشید بخداوند گلها و بهار غضب کند مسلمانان را - های هنگامی متوجه زراعت و روئیدن گلها و سرسبزی دشتهای - شود . از انروی اعتقادشان بر این بود که همزمان با شروع فصل بهار دوشیزه باکره زیبایی نزد خداوند خورشید قربانی کنند ، تا میان خداوند خورشید و الهه گلها و بهار بساط آشتی و مودت برقرار بماند .

البته روسای عشیره هر کدام نظر خاصی برای انتخاب دوشیزه قربانی داشتند لذا باعلائم مخصوص نام دوشیزه را بر روی قطعه‌ئی از چوب یا پارچه مینوشتند و مجموع این علائم را در کوزه‌ئی که اختصاص بشرا بخواری داشت می انداختند . البته کوزه‌تهی از شراب بود ، آنگاه کسی که از لحاظ سنی بر قوم و عشیره سمت شیخوخیت داشت ، دست در میان کوزه گلین میکرد و یکی از قرعه‌ها را بیرون میکشید ، نام قرعه نصیب هر دختر بیچاره‌ئی که میشد ، بالفور بسراغ پدر و مادرش میرفتند و جگر گوشه آنان را با خود بقتلگاه می بردند . پدر و مادر دختر نیز در حالیکه سخت پریشان بودند دختر خویش را برای قربانی بدرگاه خورشید میفرستادند !

گاه اتفاق می افتاد که پدر و مادری از تحویل جگر گوشه

خویش خودداری میکردند ، در این صورت مرك تعصب آمیز و فجع
آنان حتمی بود ، چون در صورتیکه موفق برقرار نمیشدند جماعت
تحریر شده و متعصب قشری بنا با اشاره رئیس قبیله بر سر آنان
می ریختند و به بهانه الحاد و پیدینی و اهانت بخداوند خورشید و
اله بهار آن بیچارگان را قتل عام میکردند ؟

ولی در صورت رضا و تسلیم پس از قربانی کردن دوشیزه ،
پدر و مادر قربانی عزت و مقامی میافتند و هر کس بنا بر اخور حال
هدیهئی برای آنان میفرستاد .

کاهنان و روحانیان جشنی بزرگ برپا میساختند و قربانی
ناکام را که جانی در بدن نداشت تا لحظه مرك مجبور به ترقص و
پایکوبی میکردند . ترقص قربانی با موسیقی آرام شروع میشد
بتدریج صدای دهل و طبل و ریتم موسیقی شدیدتر و تند تر میگشت
و قربانی ناچار بود بر سرعت ترقص و پایکوبی بیفزاید ، حرکات
هم آهنگ و شدید کم کم قربانی معصوم را بیحال و بی اراده می
ساخت و او را نقش زمین میکرد در چنین وضعی روحانیون و
کاهنان پیش میآمدند ، برای دختر ك دعا میکردند ، زیرا روح
او را خوشبخت و سعادتمند میدانستند ، زیرا معتقد بودند که دختر
قربانی مجذوب الطاف خداوند خورشید شده و برای خدا شدن در راه
تجیب خدایان بمرحله شوق و جذبه رسیده است !

آنگاه دیگر برای قربانی مظلوم رمق و ارادهئی باقی
نبود ، خورشید نیز کاملاً در وسط آسمان فرار داشت و اشعاش
بطور عمود بردشتها و محل قربانی یا مقتل او می تابید آهنگ دهل
و تنبور آرام میشد و بنا با اشاره کاهنان بسکوت میگروید ، آنگاه
از میان جمع ناظرین جلاد با شمشیر برهنه و صورت پوشیده و

مستور پیش میآمد ، کاهن دستهایش بسوی خورشید بلند بود و
 کلماتی از ادعیه و اوراد را تکرار میکرد ، ناگهان جلاّ کردن
 دختر معصوم را يكضربه شمشیر قطع میکرد ، دختری که حال
 رضا ، تسلیم و بی حسی روی زمین دراز کشیده و غرق در سرنوشت
 شوم خوابش است .

حالاّ شمشیرش را بزمین میانداخت ، همه و همه و هلهله از
 مردم بلند میشد ، همه بیکدیگر تهریک میکردند ، چون در آنسال
 خداوند خورشید با الهه گلها و هار با زامه دوستی و دوست مشغول
 بود ، گلها سبز تر و ساداب تر میشدند ، میوه ها فراوانی و باغها
 طراوت می یافتند و غضب لاله خورشید دامنگیر رب النوع گلها و
 و هار نمیشد .

مهر گیاه معجون عشق و محبت

مهر گیاه که در افسانه‌های اساطیری ملل ، تواریخ عشقی و حماسی اکثر کشورهای جهان دیده می‌شود معجونی از گیاه مخصوص است که هزاران سال وسیله اخاذی و شیادی جادوگران و رمالان بوده است ..

همانطور که در افسانه‌های ملی و داستانهای عاشقانه کشور های مختلف دیده می‌شود ، مردم از قدیم گل رایك وسیله اظهار عشق و علاقه میدانسته‌اند ، علاوه بر استفاده از وجود گل برای زیبایی و دکوراسیون ، گلها بازبان خود مبین احساسات عاشقانه و لطیف عشاق بوده‌اند.

در قرون وسطی عشاق اروپائی برای اظهار عشق عمیق و خالصانه همیشه دسته گلی برای محبوبه می‌فرستاده‌اند ، يك شاخه گل از پنجره بسویش پرتاب می‌کرده‌اند.

زنان و دخترانی که آماده ازدواج و انتخاب شوهر بوده‌اند همیشه گل سرخی بر روی خویش می‌آویخته‌اند و این خود نشانی ز

آزادی دختر از قیود ازدواج بوده و مردان را طلب میکرده است .

در افسانه‌ها و اساطیری که از ملل باقیمانده همیشه نامی از گلها را می‌بینیم که عاشقان فداکار و پاکباز به محبوبه‌های دوست داشتنی خود تقدیم داشته‌اند .

این احساس کم‌کم مورد سوء استفاده رمالان و جادوگران قرار گرفته است ، این عده از علاقه و ایمان عاشق پائین و زبان گل ، ادعا می‌کردند که معجونی از گل‌عشق ساخته‌اند که هر وقت آنرا بخورد عاشق یا معشوق بدهند ، دل سنگ و بی‌عاطف‌اش را رام و تسلیم خواهد ساخت .

شاید فی الواقع چنین معجونی نیز نبوده و اثر گیاهی گل خاصی نمیتوانسته در تسلیم و رضای زنان و مردان سنگدل موثر باشد . چنانچه می‌دانیم که اکثر داروهای موثر ریشه گیاهی دارد اما هر چه هست گیاه یا عصاره‌ای بعنوان « مهر گیاه » در احساسات آن‌ها نمیتواند بنحوی خاص تأثیر کند . اما احتمال دارد که اثر تلقینی این معجون زنان و مردان را بسوی خود گمانیده باشد و خیالشان نیز از سادگی و زود یاری زبان تنوع استفاده کرده باشند .

به حال « مهر گیاه » عصاره‌ای نبوده که جادوگران و رمالان همیشه ادعا داشته‌اند و رمز ترکیب و خواص آن را نمی‌دانند و می‌توانند با استمداد زبان قلب سنگین مردان و زنان بی‌عاطفه و بی‌خبر از عشق را رام و تسلیم سازند .

حتی بسیاری از شاعران و شاعران گن و رجال دریای قدیم اسیر این فکر جام بوده‌اند و چه بسا برای پیروی از عشق و

تسلیم قلب معشوق متوسل بآن شده و این کیمیای خیالی را برای استرضا و تسلیم معشوق از جادوگران و رمالان بهای گزاف خریده اند .

آنچه تاریخ نشان میدهد آنست که مهر گیاه نه تنها در قرون اولیه و متوسط حتی تا دوره معاصر نیز طرفدارانی داشته و جادوگران از نقطه ضعف زنان و مردان عاشق استفاده کرده مقداری از آنرا در اختیار علاقمنداناش می گذارده اند .

ولی ما بصحت و سقم این ادعای رمالان و اثر آن کاری نداریم بلکه می خواهیم بگوئیم که گیاهان و گلها از قدیمی ترین اعصار تا حال همیشه وسیله جلب محبت بوده اند و معجون مهر گیاه نیز ریشه ای جز همین اعتقادات ندارد .

شاید اثر القائی همین مهر گیاه بوده که عاشق مایوس و ناکام را بر میانگیخته که احساس موفقیت خود را بحساب مهر گیاه بگذارد و شجاعانه بطرف معشون روان گردد .

چون یقین داشته که مهر گیاه کار خودش را خواهد کرد و قلب سنك و بیعاطفه محبوبه را رام و متوجه او خواهد ساخت همین اثر القائی شهادت و شجاعتی بطالب می داده که دنبال مطلوب بدون واهمه پیش رود و موفق گردد .

آنوقت حساب توفیق در عشق را پای مهر گیاه میکذارده و دیگران نیز که دنبال چنین معجون اسرار آمیزی میکشته اند آنرا مورد استفاده قرار داده اند .

در تاریخ قرون متوسط در ایران افسانه های فراوانی از عشق و حسادت وجود دارد که سرچشمه بلواها و آشوبهای بسیاری شده است .

دراکثر این بلواها و جنجالها که زنان نقش مؤثری داشته‌اند، مخصوصاً در ماجراها و رقابت‌های اعتقادی به‌نقش جادوگران و رمالان و دعاویسان برآمده می‌بینیم که با دادن مهر گیاه و خوارانیدن دعای محبت و امثالهم زنان را می‌فتنه‌اند. علی‌الخصوص در دربار سلاطین و امراء که حرمسراهای بزرگ با زنان متعدد و زیبا وجود داشته، نقش رمالان و جادوگران همیشه در پیش‌پرده چشم می‌خورد.

در حرمسرای حاقان مغفور (فیصله‌شاه) پس از آن در اندرون ناصرالدین شارقاچار بسیاری از زنان بطور وار نظر افتاده به‌فکر انتقام از زنان جوان و سوگلی‌ها افتاد و دست به امان جادوگران و رمالان شده‌اند. در این مورد جادوگران و رمالان یکبار نقش بسته با دادن مهر گیاه و دعای محبت پولهای کلانی از خاتم‌ها دریافت می‌کرده‌اند.

چنانچه در حرمسرای ناصرالدین شاه چندین ماجرا رویداد که زنان در غذای رقیب‌ها عشقی و حتی پادشاه مهر گیاه و دعای محبت ریختند، حتی بعضی از این داروها بواسطه اجزاء مرکبه کثیف و آلوده اسباب بیماری زنان و حتی قتل آنان را فراهم آورد.

در زمان مانیز هنوز هم بسیاری از ساده‌دلان و ساده‌لوحان یافت می‌شوند که به مهر گیاه، دعای محبت و امثالهم اعتقاد دارند و بسبب ضرورت از آن استفاده می‌برند.

اگر از جنبه خرافی بودن این اعتقادات بگذریم، همانطور که اشاره شده مهر گیاه، ریشائی جز گل و گل‌پرستی نداشته

است . از آنجا که گل همیشه مظهر عشق و بیان احساسات عاشق و معشوق بوده ، کم کم این فکر در اذهان بوجود آمده که از اثر گیاهی آن برای تسلیم و رضای معشوق استفاده کنند و بتدریج عصاره ئی بنام مهر گیاه بوجود آمده است . نه تنها چنین معجونی در کشور ما مورد استفاده شیادان و زنان ساده لوح بوده ، بلکه در بسیاری از کشورها ، منجمله کشورهای اروپائی ، هندوستان چین و کشورهای عربی وجود داشته است .

برای آنکه بقدمت این عصاره حیرت انگیز پی ببریم باید اضافه کنیم که امروز در میان بسیاری از قبائل بدوی آفریقائی نیز عصاره مهر گیاه مرسوم و متداول است .

در اشعار و ترانه های فولکلوریک سیاهان بدوی و بسیاری از کشورها ، نامی از این معجون و اثر معجزه آسایش برده شده است که ازین جمله یکی از داستانهای اساطیری یونانست :

« هیلِس یکی از حکام یونان قدیم دختری بنام گیرک داشت گیرک از نیروی خارق العاده جادوگری و ساحاری بهره مند بود . او با کومک از سحر و جادو مردان زمان خود را به چنگ میآورد و افسون می کرد تا اینکه در عشق مرد زنداری گرفتار شد . این مرد شوهر شاهزاده خانم کویشش بود که بسیار زیبا و جذاب بود . هیلِس وقتی از ماجری مطلع شد که دخترش برای حسادت در عشق شوهر شاهزاده کویشش را کشته ود .

ناچار هیلِس پدر گیرک از عواطف پدری و فرزندى صرف نظر کرد و دخترش را بجزیره دور فناده گی که ایایا نام داشت تبعید کرد . هیلِس زین ماجری چندین هدف داشت ، اولاً با اتمام نیمه طفکی که نسبت بدخترش بخداد ، او را از شر انتقام کویشش

راحت کرد .
وانگهی شاهزاده خاتم را راضی کرد تا بتواند مقام و منصب
دولتی خود را حفظ کند .

گیرك در آن جزیره دور افتاده مدتی اقامت گزید و ناچار
شد قصری برای خود بسازد ولی کسی حاضر نبود او را در ساختن و
نگاهداری قصر یاری کند ، ناچار گیرك بر آن شد که از نیروی
سحر و جادوی خویش استمداد کند و کسانی را که نزدش می آیند
تبدیل بچهارپایان سازد .

گیرك ، هر کس را که بسراغش میرفت او را بچهارپایان مطیع
و دست آموز تبدیل می کرد تا او را بخدمت در قفس بگمارد .
باینترتیب عده زیادی از عشاق خود را مبدل بچهارپایان
ساخت و هر کدام را برای نگهبانی در کوشدنی از قصر خویش
مأمور ساخت .

بر حسب اتفاق اودیسیوس گذارش بر این جزیره دور افتاده
افتاد گیرك از معاشرت و تماس با اودیسیوس آتش کینه و حسادتش
بر افراتمه شد ، زیرا می دانست که اودیسیوس از چنگالش
فرار کند ، زینان بسیاری عاشق او خواهند شد و او را ازدحام
عشاقش می ربایند .

بسیب این تصور بود که تصمیم گرفت اودیسیوس را مبدل
بچهارپایان مطیع سازد و او را بخدمت در قفس بگمارد .

ولی اودیسیوس قبلا از ماجرای گیرك دخیل هیلس با-
خبر بود و می دانست که مدتیست این حرك ساحل عده زیادی
از زینان را بجزیره او تبدیل بچهارپایان ساخته و در جزیره
را نگه داشته تا قصر خودش بنگار منزل شده است . اودیسیوس
قبلا این خبر را شنیده و پس یکی از خدایان را میان میگذارد

وهرمس همچون گیاهی خاصی (مهر گیاه) باومی دهد تا هر کس را که می خواهد بدام عشق و محبت خویش گرفتار سازد، از طرفی همراه بردن مهر گیاه سبب خواهد شد که نقشه های ساحرانه گیرك خنثی شود .

گیرك که از مجزیه و اثر جادویی سحر خویش با خبر بود همچنین خواست اودیسیوس را مبدل به حیوان سازد ، مهر گیاه جادوهای سحر انگیز او را خنثی کرد و نتوانست اودیسیوس را در چنگل اوامر و نواهی خویش گرفتار سازد .

و قتی که گیرك از قدرت مقابله اودیسیوس با خبر شد ، یکدل نه صدل عاشق او شد . زیرا عصاره مهر گیاهی که همراه اودیسیوس بود ، کافی بود که سبکدل ترین زنان را اسیر مهر و محبت سازد .

از طرفی اودیسیوس نیز مردی خوش قامت و مهربان بود و بزودی توانست قلب خشن و بیرحم گیرك را رام سازد . گیرك دیوانه وار عاشق اودیسیوس شد و چندین سال او را نزد خود نگاه داشت .

ایندو در جزیره دور افتاده (ایایا) چندین سال از نعمت عشق و لذت بهره مند شدند ولی سرانجام اودیسیوس با وطن کرد و از تنهایی خسته شد .

تصمیم گرفت به وطن خویش برگردد ، درحالی که مهر گیاه نیز بر اثر مرور زمان نابود شده بود ، گیرك نمی توانست از مردی که سالها او را از لذات عشق منتهع کرده بود چشم پنهان ، اما اودیسیوس اسرار داشت که برگردد . از طرفی گیرك زنی حسود و دیوانه بود و نمی خواست اودیسیوس نصیب زن دیگری شود و با او همیشه بازی و التذاذ مشغول گردد . غذا او را براه

ظلمات و دنیای تاریکی و مرك هدایت کرد و در حقیقت راه
بازگشت بموطن اودیسیوس را عوضی نشان داد و این مرد زیبا و
باطراوت را بظلمات نیستی و مرك رهنمون گشت . ،

اگر از امثال این داستانها و حکایات بخواهیم بنویسیم
کتاب ما بسیار قطور خواهد شد زیرا میان فولکلور و داستانهای
اساطیری ملل حکایات و افسانههای فراوانی در زمینه مهر گیاه
و خواص گل موجود است .

نقاشیها، موزائیکها، کاشیکاریها، حکایاتها و مجسمههائی
که از عصور و عهود قدیم باقی مانده ، همگی نیز با گل و ریاحین
توأم است و میسازند که گل بازندگی مردم قدیم نیز همبستگی
خاصی داشته است .

بهر حال مهر گیاه عصارهئی از گلها بود که برای جذب
مهر و محبت و جلب احساس عشق بکار میرفته است .

حتی امروزه نیز این فکر خرافی میان بعض اقوام که از
لحاظ تفکر عقب مانده هستند وجود دارد و همچون مهر گیاه را
برای جلب عشق شوهران و دوستان خویش بکار می بندند .

زن و گل

می گویند ، زن و خلاصه عصاره‌ی تمام زیباییهاست .
می گویند ، در وجود زن شعر و موسیقی مستتر و پرواز
معصوم و خیال انگیز پرندگان جلوه گریست .
می گویند ، زن گلی جاندار و دیوان غزلی مجسم است
با اینحال نمیدانم ، این وجود دوست داشتنی ، چرا همیشه عاشق
بیقرار گلهاست ، گلها را بسینه لغزان و تارهای ابریشمین مویش
می آویزد ، تازیانه و دلربا تر جلوه گری کند هر وقت طبیعت
گلی در دسترسش نگذارد . از تصنع یاری گرفته و بدل گلها را
زیب سر و سینه اش میسازد .
راز خلقت زن نیز همراه با افسانه ها و داستانهاست که
مانند خودش ، سراسر معما و اسرار است . یکی از افسانه های
هندی میگوید ، که در آغاز خلقت مظاهر انواع و خدایان در باغی
سرسبز و خرم جمع شدند ، خدایان به شور و استشاره پرداختند
و پس از جروب بحث فراوان تصمیم گرفتند که چیزی بیافرینند تا

در زیبایی نظیر نداشته وحد لطافت و ظرافت باشد.

همه متفق القول شدند که چیزی بیافرینند که خلاصه و
 عصاره‌ی زیباییها باشد قرار بر این گشت که هر يك از خدایان
 زیباترین چیزی را که در نظر دارد بیاورد تا از مجموع آنها
 موجود زیبایی که حد کمال لطافت و ظرافت باشد خالق کنند.

برای اینکار ، صفا و گیرندگی را از ماه ، درخشندگی
 را از خورشید ، روشنایی را از روز ، تاریکی را از شب ، ملائمت
 را از نسیم بهاری ، خشونت را از توفان ، بوی خوش را از گل ،
 نشاء و مستی را از شراب ، حرارت را از آتش ، سردی را از یخ ،
 خشم را از موج دریا و آرامش و سکون را از بیابانها گرفته و در
 هم آمیختند . این موجود بدیع و زیبا زن نام گرفت که مهر و
 صفایش قاب را روشنی می بخشد ، خشمش مانند شب تاریک است ،
 دیدار و وصلش همچون شراب نشاء و مستی دارد عشقش مدار حیات
 و جنبش بشری است و زندگی با او کمال زیبایی و نشاط حیات
 را در بر دارد .

در این افسانه که برای خالق زن در تاریخ باقیمانده است
 عنصر اصلی تشکیل زن و روحیاتش گل و زیباییهای آنست .
 این گل جاندار که مدار زندگی انسانی است ، براستی
 هنوز هم روحیات و افکارش مانند اسرار خلقت در استتار و محما
 باقیمانده است .

دودلر شاعر فرانسوی ، با اینکه سراینده‌ی بدبین و بقول
 خودش پسی میست بوده است اما بزنی سیاه چرده دلمی باز دو
 همان زن سیاه را بقدری توصیف میکند که کمتر سراینده‌ی توانسته
 است معبود و معشوق ماهر وی خویش را بدانگونه وصف کند دودلر

در جای دیگر دیوان اشعارش میگوید .
«هرجا نام زنی زیبا پرده میشود ، مترادفش گل و طبیعت
وجود می آید و هرجا گل و زیبا نیست ، قطعا زنی در آن حول و
حوش بسر میبرد .

بودلر با تمام بدبینیهایش در مورد زن نتوانسته از مجرای
يك تفكر غنی و طبیعی خارج شود . او واقعا راست گفته است ،
زن و گل ، زن و زیبایی ، لازم و ملزوم یکدیگرند ، زن و گل دو
موجود متجانس و مانوس خدا هستند منتها زن زیبایی و جذبه
را بعد کمال داراست .

زنان از نظر روح خیال پرست و ظریفی که دارند و تلاشی
که برای جلوه فروشی و تظاهر بخرج میدهند ، پیوسته میخواهند
با گلها عشق ورزیده و ازین موجود بی زبان طبیعت یاری گیرند
گلها وسایل کامل زیبایی هستند که برای خود نمایی و جلوه فروشی
زنان و ارائه ذوق و فکر آنان خلق شده اند ، هیچ هدیه یی برای
زنی شاعر منش و خوش ذوق بهتر و گرامیتر از گل نیست ، حتی
ممکنست بایک گل زمام اختیار قلب زنی را باسانی بچنگ آورد .
راستی نام گلها چقدر زیبا و شاعرانه است . بنفشه ، کوکب
لاله ، مارگریت ، یاسمن ، همیشه بهار ، مریم ، سون و ما کنولیا
نمیدانم سالها پیش زنان زیبایی زندگی میکردند که نام خویش
را بگلها بخشیده اند یا زنان عاشق رنگ و بوی گلها شده و بسبب
تجانس زیبایی ، نام آنها را بر خویشان نهاده اند .
هر چه باشد ، زنان و گلها همه زیبا و دوست داشتنی هستند
عقیده شما چیست ؟

نجوی با گلها

ای گل‌های اردیبهشت ؟ دوست دارم با من سخن گویند ،
برایم از سر گذشت بوته‌های گلی تعریف کنید که از کودکی آنها را
دیده و بویده‌ام . ولی اکنون اثری از شاخ و برگ‌های سبز و
گل‌های ارغوانی آنها نیست بگوئید دست‌زمان شاخ برگ‌های زرد
و پژمرده‌ی آنان را کجا کشانید ؟ چرا طبیعت لطف کرد ، آنها را
ظاهر زیبائی و عشق ساخت و چرا بیرحمانه نابودشان کرد ؟ ..
بهمن بگویند از برگ‌های خشک شده و شاخه‌های شکسته‌ی آنها ، چه
آشیانه‌های عشق و دلدادگی برافراشته شد ؟
کدام پرنده ، برگ‌ها و شاخه‌های خزان زده‌ی آنها را بود
و برای عشقش لانه‌یی ساخت ؟

ای گل‌ها چرا خاموشید ! چرا لال و گنگ بر جای خود
خشک شده‌اید ؟ شام‌ دیر یازود چنین سرنوشتی خواهید داشت
کما بیش بگوئید ! آن بوته‌ی گلی که دوستش داشتم چه شد ؟ چرا
سبز شد و بدنیا آمد که مهرش را بقلبم راه دهم و چرا پژمرد که از
نابودیش در آتش حسرت بسوزم ؟

راستی آن بوته‌ی گل چقدر زیبا بود یاد می‌آید، هر روز صبح که به مدرسه می‌رفتم، دسته‌ای از گل‌هایش را می‌چیدم و با آموزگار صاحب‌دل و شاعر منظم می‌دادم.

آموزگارم آن هدیه‌ی ناقابل را از جان و دل دوست میداشت. هر روز تا ختم ساعات درس، دسته‌ی گل روی میزش جلوه می‌فرستاد اما وقتی که پایش را برای آخرین بار، به خارج کلاس می‌گذاشت بچه‌ها مانند وحشیان بی‌قید و بند روی دسته‌ی گل می‌ریختند و آنرا تاراج می‌کردند.

بعضی گل‌ها در زیر پاها لکد کوب، بعض دیگر در لای کتاب‌های خشک میشد، اما برخی در راه‌ها می‌افتادند و معلوم نبود دست تقدیر آنها را بکجا خواهد کشانید.

یکروز آموزگار گفت:

«دیگر از آن گل‌ها برایم می‌آور، تویایی و سرسبزی گل‌بوته‌ها را با قطع و آوردن گاه‌ها نابود میکنی،

آفر روز نفهمیدم چه گفت، تصور کردم از گل‌ها بدش آمده یا لایقش نیست، اکنون می‌فهمم که می‌خواست برای چند لحظه زودگذر مسرت، گل‌های آرزومند و زیبا را از عشق و حیات خاموششان محروم سازم

حال می‌فهمم که نمی‌خواست بدست انسان، انسانی که طالب آزادی و عشق است، حقوق مسلم و طبیعی کلی غضب شود. گرچه مدار طبیعت بر اصل تفوق جنس و وجود است، همیشه اقویا ضعفا را استثمار می‌کنند و غیر از شواهد ظاهری و حکومت قوی بر ضعیف اصولا بشر از موجودات پست‌تر از خویش استفاده می‌برد، ولی آموزگار من، مردی شاعر منش و وارسته بود

که آزارش موری رانیز رنجه نساخته بود . او فلسفه‌ی خاصی برای زندگیش داشت که از همه مهمتر همان بی‌آزاری و خلق درویشی‌س بشمار می‌رفت بهمین سبب بود که مرا از چیند کله‌ها بر حذر می‌کرد .

ای گل‌های اردیبهشت ، برایم از بوته‌ی گلی حکایت کنید که گه‌ایش سرخ‌وریز است ، در اطراف پنجره‌ها می‌پیچد ، بر روی دیوارها می‌تند و شاخه‌های نازک و سبزش جلوه‌ی شاعرانه‌ی بی‌بخانه می‌بخشد ،

آری از آنها بگوئید ، من آن‌گونه گلبوته‌ها را زیاد دیده‌ام هنگامی که هوا کم‌کم تاریک می‌گردد ، روز خرم زندگی آنها شروع می‌شود ، شاخه‌های خود را بدست نسیم سپرده و ذرات هوا را از عطر روح بخش خویش اشباع می‌سازند .

من آن‌گونه گلبوته‌ها را می‌شناسم و زیاد دیده‌ام ، خیلی از آنها بر روی پنجره اتاق آرمیده که معشوق من در آنجا بسر می‌برد .

ای گل‌های خاموش و ارغوانی ، آن پنجره گاه سدی بشمار می‌رفت بسته بود و نمی‌توانستید بگل جاندارم نزدیک شوید

من دریغ نداشتم که قطر شورا نکیزتان را آثار سروپایش کنید و از بوی سکر آور و بهشتی خود ، فضای خوابگاهش را مالا مال سازید ، من هرگز در این باره حسادت نمی‌کردم و دریغ نداشتم .

شما میدیدید که منم انتظار او را می‌کشیدم ولی پنجره اتاقش بسته بود .

ای گل‌های ارغوانی ، در عالم رؤیا ، پیوسته آن پنجره را

باز و محبوبم را در کنارش میبینم ... میبینم ، بازنگاهی که تا مغز
استخوانهایم نفوذ می کند ، مرا به شش امیدوار می سازد .
... می بینم موهایش مانند تارهای ابریشمین ، لغزند ، و
افشان بر روی شما ریخته و با صدای ملکوتیش تارهای دلم را بازی
گرفته است

در آن حال که می سوزم و می لرزم ، بی اختیار بشاخه های شما
ملتهجی می شوم و او با نگاهی پر مهر انگشتانش را بطرف شما دراز
می کند و در میان شما ، در میان شاخ و برگهای انبوه شما ، گلی را
که از همه شیداتر است می چیند و بطرفم پرتاب میکند .
ذوق گلویم را می گیرد ، مثل اینکه دنیایی را بمن
بخشیده اند . با حرص و ولع آن گل با امید رami و بروی قلبم
جای میدهم .

اونمی داند که شبهای بسیار در کنار شما بوده ام و چشمم از
پنجره ی بسته دور نشده است ، باین امید که پنجره ی بسته بازو
چراغ خاموش اتاق خوابش ، روشن خواهد شد و بالاتر از همه
اورا خواهم دید .

آری شما شاعیدید ، شما میدانید که قلبی لرزان و آشفته ،
مانند کبوتری بال و پر سوخته ، شبهای بسیار در کنار شما میتپیده
است . تعریف کنید در ایامی که نبوده ام ، آیا آن خاطرات اندوهناك
شمارا نرنجانیده است ؟

میدانم شما هم سرگذشتی غم انگیز دارید ، پس چرا مطلبی
نمیگوئید ؟ بلی دریغ نکنید ، بگوئید ، بگذارید منم درسوز و گداز-
ها خوشیها و مسرتهای شما شریك شوم ، غمهای شما نیز چاشنی
پر شور برای دل و روحم خواهد بود .

من از سر گذشته‌های حزن‌انگیز خوشم می‌آید ، مثل اینست
که گلم را با آب اشک و غم سرشته‌اند ، لذت را در اندوه و خوشبختی
را در بدبختی میدانم ، پس چرا می‌ترسید ، و اهمه دارید و کلمه بی
از زبانان شنیده نمیشود ؟

بخدا می‌ترسید ، هر چند میدانم که بهتر از ما پی بسعادت و
خوشبختی برده‌اید اما دوست دارم تعریف کنید ، که چه بستان
آمده و از آنهایی که روزگار از دراز ، در زمین سایه‌های فرح بخش
شما ، مشغول راز و نیاز بوده‌اند چه خطا ، دارید ؟

میدانم شما هم مانند اعجوبه‌های زمینی همیشه عاشق هستید
پس چرا نمیکشید اوه ، خیل پرت افشادم رشته‌ی کلام از دستم
بدررفت و داشتم خواهش میکردم که داستانهای عشق از بهروصفا
و آوارگی گلها بگوئید .

اگر حجل می‌کشید ، از دیگران بگوئید ، حالا که
جان دارید ، بزبان آئید و بمن بگوئید ، آیا لذت دنیا را در
غم عشق نهفته میدانید ؟ آیا شما هم دوست دارید همیشه عاشق
باشید ؟

اوخ ! چه قدر خونسرد و بی‌رحم هستید ، چرا بزبان
نمی‌آئید ؟ چرا مطلبی نمیکوئید ؟ من ازین سکوت استعجاب آمیز
شما در شکفتم !

ای گل‌های بهار ، ای ظاهر لطیف و زیبائی ، برایم از گل
سفید و درشتی حکایت کنید که بیشتر در باغچه‌ها می‌روید .

نمیدانم در کجا بود ، یکروز صبح زود دیدم ؛ درسکوست و
آرامش لذت بخش غنچه‌ای سفید کم کم بازشد ، گلبرگ‌هایش از
یکدیگر جدا شدند ، و سرانجام گلی سفید و شاداب جلوه گر شد .

اکنون اطمینان دارم که آن بوته‌های گل نیست و نابود شده
است، شاید محل حقیقی‌اش نیز در خاطر من مانده باشد اما حس میکنم
که ذرات هوا باطر آن گل آمیخته و پیوسته بویش را بمشام
میرساند .

آن گل با سادگی بدنی آمد ، بسادگی دل مهری بست و با
سادگی، وجود حتی خاطره‌اش از صفحه روزگار محو گردید .
من که اینگونه شیدا و عاشق گلها هستم ، چرا در انتظار
و اشتیاق حیرانم ساخته ید ؟ چرا از آن گل سفید خبر و اثری
نمی‌دهید ؟

اگر قدرت خداوند را داشتم کاری میکردم که همیشه زنده
و جاوید باشید! خلاف اصل طبیعی که پس از چندی اجزای متشکله
جسمی یا موجودی تغییر شکل و ماهیت میدهند، شما همیشه همان
حال جوان و شاداب می‌گذاردم .
شما که دل می‌بید و دل می‌دهید ، شایسته‌ی آن هستید
که عمری ابدی داشته باشید

با این همه نجواها بالاخره طلب دستگیرم نشد، آیا می‌خواهید
هر چندی پرسم بلاجوات بماند ؟ آیا می‌خواهید کوچکترین راز
عشق و دلپا حتی خود را بمن بگوئید ؟ بخدا مقر سید قسم می‌حورم
کسی را از اسرار سادگی عشق‌ها تان با خبر مسازم ، پس هر چه
می‌دانید بگوئید !

دوست دارم از گلهای زرد سر گذشتی بگوئید ، یا از گل
نارنج و بوی روح بخشش حرفی بزنید ، بالاخره از هر کسلی
که من پسندید ، داستانی بگوئید من از سر گذشت گلها لذت
می‌برم

آری از گلها ، از آن گل سفید و ساده بی که « مریم » نام دارد سخن گوئید ، زیرا بسیاری از داستانها عشقی با نام یا وجودش آغاز می گردد .

ای گلها ، از سر گذشت گلهای فشرده شده حکایتی بگوئید ، آنهایی که صورت غنچه و نا امید از دنیا میروند ، و هنوز گلبرگهایشان باز نگشته زرو پشمرده می شوند .

چرا از زندگانی کوتاه و سرت بارشان شانه خالی میکنند چرا عمر کوهستان را بدون سبب و جهت از دست می دهند ؟

از گلهای تعریف کنید ، که صبحی زود دختر کی سر مست آنها را از نعمت حیات ، محروم می سازد ، از گلهای حکایت کنید که حسرت زده ، در زیر خاک و برف پنهان می شوند ، یا باد و توفان آنها را بگوشه های دور افتاده بی پرتاب می کند .

از گلها سخن گوئید که در دامان سرسبز چمنها میروند و از نظر خود رضای باغها را اشباع می سازند

از گلهای حکایت کنید که دستخوش هوس و هوس پرندگان می شوند و زملایه و شکستهای آنها شکایتی ندارند .

چرا سخن نمی گوئید ؟ چرا با شوق و اشتیاق و لمس میسافرانید ؟ چرا بحر فواید گرش نمیدهید و حو را بفهمی ندانید ؟

افسوس که زیبایی دوام ندارد و زیباییان هم خست میشوند ، خست روح و ترك و منبع تنای خست ، زلف زیبا و گلهای دلچسب پس در عمری کوتاه دوباره باصل خویش می پیوندند میان مرك و زندگانی يك لحظه و - و دارد لحظه ای که در طول زمان آنقدر اندك و ناچیز است که بحساب نمی آید زیباییات و زیبا پرستان هم که می میرند و بایدیت می گردند ،

تزانهای عشق و مستی خاموش می شود. نجوای عاشقانه
 و دلدادگی در کران تا کران آسمان و زمان محو میگردد. زیبایی
 طبیعت در تصور و تغییر نابسامان نیست اگر عمر و زیبایی ابدی بود،
 درك لذات، مهر، عاطفه و انسان دوستی مفهومی نداشت، همه
 چیز یکنواخت و تالی بود، همه چیز رنگ جمه و دو کهنگی
 داشت. ولی حالا که زیبایی پایدار نیست، حالا که همه چیز
 لحظه کوتاهی در گردونه زمان است، همه چیز رنگ زیبایی و حلاوت
 دارد. امیدها در همان بعدوهای وزود گذر، نشاء جان و روح
 آدمیست.

آیا از سر گذشت گل که بسینه ی دختر آویزان است. مطلبی
 میدانید آیا فهمیده اید آن گل زیبا و قشنگ چه میکند؟ چگونه بر
 روی سینه دختر میگذرد و از زندگی کوتاهش لذت میبرد؟
 آیا تا کنون حسرت کشیده اید که گلی اینگونه سعادتمند
 باشد، و دیگری بر کوتاهش رادر آغوش مذبذبه ها پائین برساند؟
 آیا از گلی خاموش، که میان دست دختری مسلول دست و پا
 میکند، دخترک گاهی با اشتیاق و گاهی بانو میدی بوسه ها نثار
 کاپر گهاش می سازد خبری دارید؟
 آیا میدانید، آن گلی سرو صدا، از اندوه دخترک متأثر
 میشود یا نه؟

آیا از گلهای وحشی و صحرایی، از گلهایی که در دامن
 کسارها میرویند، از گلهایی که خودرو و خوشبوی هستند و سرو
 کارشان بادها تیان ساده دل است خبری دارید؟

ای گلهای بی فکر و خیال چه قدر خوشبخت هستید ای گلهای

خاموش و گنگ چقدر سعادتمندید! زیر خاموشی و بیفکری نوعی
از خوشبختی است دیگر سعایت و دروغگوی ریاض و وزیر بین شما
وجود ندارد .

خداوند شما را از تمامی مزایای خوشبختی بهره‌مند کرده
است، زیرا اگر زبان داشتید، دارای شعور و احساس بودید آن
وقت، نیاز به چشم دیگری می‌نگریستید آنوقت این دیر خراب-
آباد جایگاه شما نبود آنوقت ناراحت و پشیمان بودید حتی از
این زندگی کوتاه نیز بیزار می‌گشتید، اما حالا خوشحال و مسرور
باشید، زیرا آنچه را که لازمه‌ی مسرت و خوشبختی است، بنحو
احسن دارا هستید!

ناز فکر می‌کنم، اگر سعادت شما کاملست، خوب بود بیشتر
عمر می‌کردید. تا لذت‌های بیشتری از طول عمر می‌بردید اما خودتان
میدانید که ما دیوانه‌ها که اشرف مخلوقات هستیم نمیتوانیم در
بارهی خوشبختی و بدبختی کسی درست قضاوت کنیم زیرا خوشبختی
معنای حقیقی‌اش را در قاموس انسانیت از دست داده است .

خیلی از مطلب دور افتادم، بمن بگوئید که گلهای درشت و
قرمز چگونه‌اند، از گلهای افسانه‌ای که فقط نامشان در کتابها
مانده مطالبی بگوئید!

از گلهای که عاشقان دلخسته بدلیزانی آشوبگر اهدا کرده‌اند
سخن گوئید، از گل‌یاس خوشبو، از گل خجول بنفشه، از
گلی که برای همیشه، در صفحه‌ی از یک کتاب عشقی خشکیده
شده حکایت کنید.

از گلهای و گل‌بوتهایی که در کنار دیوارها و پنجره‌های

ساختمانهای قدیمی بالا رفته اند خبری بدهید آری از آن گل بوته ها
و گلهاشان بگویند که چند قرن از فوت صاحبان نخستین آنها می-
گذرد باز هم بوی عشق و دلپاختگی از آنها بلند است. از گلهای
یکنواخت و یکرنگ جنگلهای از گلهایی که تاریخ عشق و عاشقی همراه
آنهاست داستانسرایی کنید. چرا بر جای خود میخکوب شده اید
و خیره خیره بمن می نگرید؟ این سکوت حزن انگیز و استعجاب
آمین شما را در خلجان روحی افکنده است .

آیا فقط یاد دار بدلداری بانی کنید و پرندگان را واله و حیران
سازید ؟

راستی که معنای سعادت و راه النفاذ از حیات را بخوبی
فهمیده اید !

یادم رفت بپرسم ، چرا با این همه که گفتم ، باز در بدبختی
و خوشبختی با ما خاکوان مرگت دارید ؟

چرا هر وقت دلخیزی بتلداده اش میرسد ، برای قدرشناسی
دسته ای از گلهای را بآورد می کند ؟

چرا موقعی که بشریت اقیانوس حیات میرسد باز هم هزار
خاموش و سرودش را رونق و جلال می بخشید ؟

منکه از سکوت و هم آورشما سر در نمی آورم ، شما هم که
حرف نمی زنید ، پس چرا من و شما بهوده بوده است !

گرچه ما موجودات مغرور سرخ کارمان بیشتر با تصنع
است و راز لطف و صفا کمتر بر می داریم اما در زندگانی شما ذوق

شده ایم ، مثلا ؛ گل سرخ را نشان سوزو گذار و برفش را علامت
پاکیزگی و سفای عشق می دانیم .

گل در دریا نشان بیزادی و باس و ناخ و در علامت تأثر و

عزافرض کرده ایم ، اگر چه اینا خیال و توهم است ولی گمان می-
کنم حقیقه اسرار زندگی و زبان شیدای شما همینست .

می خواستم مطالب دیگری نیز از شما پرسیم می خواستم بدانم
از عزیز من نیز خبری دارید ؟ اوهم گل جاننداری پور که زندگی
در میان شما را دوست داشت .

راستی که بیشتر از هر موضوع میل دارم ؛ از او بر ایم سر-
گذشتی بگوئید . هر چه بگوئید و صحبت او در میان نباشد نمیتوانم
گوشت دهم آری بگوئید . او کجاست ؟ آیا دست طبیعت شاخ برك
حیات او را نیز پشمرده ساخته است ؟

او که بیرحم نبود . غارتگر دلها نبود ، او که دلش از برك
گل لطیفتر و چهره اش از اشعه ماه رقیق تر و تابنده تر بود ؛ چرا
رفت و مرا ترك كرد ؟

آخ . یادم نبود ، شما زبان ندارید ، ندید و انما سم بیهوده
است . شما نمیتوانید کوچکترین خبر و اثری از او بدهید ، خدایا
چند رکتم ، و از ده پرسیم او کجاست ؟

شانديز - ۲۷۶۶۳

بنفشه صحرائی عشق

ای دختر زیبا که هنگام بهار ، سرمست و خرامان صحرا
وسبزه ها پناه می آوری ، من گلی خودروهستم که بردامان کوهها
ودشتها میرویم .

قل ازیمنکه سر گذشتم را برایت عریان کنم ، می خواهم
راه رفتن ، خرامیدن ، بیخیالی ، سبکباری و آنهمه صفا و آزرمی
را که از سراپایت می ریزد ، بستایم ،

هر وقت ترا می بینم ، هر وقت یاد روزی میافتم که تو هم
مانند من بار و برک و زیبایی دستخوش خزان زندگی میشود
آرزو میکنم ! کاش ترا ندیده بودم .

شما انسانها خوب می دانید اگر کسی چیزی را نداشته باشد
یا از زیباییها و لذات نعمتی مکبرد و بر سر راهش قرار نیابد ، انقدر
ها افسوس تصاحب و تملکش را نخواهد خورد ولی از مظاهر زیبایی
آیات جمال و کمال و آنچه خوب و زیباست ، اگر شمه بی نصیبش
شود عدم و فنا ی آن روحش را خرد و پایمال می کند .

ای دختر قشنگ و فتنه ساز ، چه خوب بود ترا دیده بودم
من گلی آزاد و بی تکلفم . پیک بهارم و عمری کوتاه دارم
مثل سعادتها ، مثل روزهای سرور انگیز و همچون لحظات نشأ خیز
عشق و دوستی دوامی ندارم .

از دشتهای که میگذری از تو میخوام ، از تو خواهش
میکنم مرا لکد مال مکنی .

نمیدانی از گاهایم ، از شاخ و برگهایم دنیائی از عشق و
آرزو نمایان است . هر چند دوست میدارم دختری مانند تو مرا !
لکد مال کند و بدمر کوتاهم خاتمه بخشد

با این حال همچون انسانها ، همچون توئی زیبا و فتنه ساز
در میان اوراق وجودم ذرات میل و امید جولان دارد با نشأ و امید
و آرزو زندگی میکنم .

اگر خواستی مرا بچینی ، اگر هوس کردی گلی خاموش
و اسیر را از بستر خاک جدا سازی ، مرا با دستهای لطیف ملوکوتیت
بچین و زیب موهای ابریشمین و مواجت بساز

میخواهم میان دستهای گرم و جانبخش ، یا کنار تارهای
افشان ، موهایت بمیرم ، فهمیدی؟

میدانم بهر تازی از گیسوانت دلهایی آویخته شده و چه بسا
مشام جان صاحبان از عطر سکر آور آنها مالا مال گشته است .
منهم میخوام کنار همین تارهای عشق کش بمیرم و لا اقل از آن
همه عطر و سکر و زیبایی نصیبی داشته باشم .

لابد میدانی ، زیرا خواننده یا شنیده یی که من و امثال من
یکسال ، یکسال تمام در زیر برافرا و پوراها بسختی زندگی می
کنیم رنجها میبیریم و مشقت ها میکشیم تا دوباره بهار فرامیرسد

بهار فصل زندگی و عشق منست ، ببین چه عمر کوتاهی دارم ، ببین چه ناکامیها میکشم و چه زجرها را تحمل میکنم تا بهاری می‌رسد و بامید عشق و زندگی شاخ و برگهای خود را جوان میکنم

دختر سبکبال بر من خبره‌م شو ، سرانجام مرا می‌چینی میدانم که ندبه و التماسم بیهوده است ، با این حال اگر خواستی اگر قلبت یاری کرد ، بر من رحمت آور ، لگدمال مکن ، اگر دوست داشتی گلهايم را بچین و بر موها یا پیراهنت بیاویز ، من مرگی را که بادستهای لطیف تو فراهم شود ، استقبال میکنم .

اگر مرا بچینی و بر سینه‌های لغزان یا موهای افشانت بیاویزی مزه مرگ بهتر از حیات برایم خواهد بود .

آری دخترک دوست داشتنی مرا بچین نام من گل عشق و محبت است من خلاصه دوستی بی شائبه و بی ریب و رنك هستم مرا بچین و بر سینه‌های برجسته نورسیده‌ات بیاویز .

میدانم در زیر این سینه‌ئی که خطوط هوس انگیزش به چشم می‌خورد و می‌خواهد پیراهن گلدارت را بشکافد و بیرون افتد . هزاران امید و آرزو بر میکشد .

دل نازکت در پناه آنست ، در آنجا نیز رویاها و احلام شیرینی انباشته است احلامی که فکر و روح را در خود گرفته همچون کابوسی بر پیکرت سایه افکنده است .

گاه وحشت داری و زمانی نشئه عشق و خیال ترا همچون پروانگان بخواب و رویا می‌کشاند ، افسوس که مانند تو جانی ندارم و صدائی از من بر نمی‌خیزد و گرنه میگفتم :

- توا زهر گلی قشنکتری مثل دسته‌ئی از گلها هستی که

دست زمان ترا گلچین کرده و رها نموده است حالا هم چند صباح دیگر بجایگاه ابدیت نزول خواهی کرد در آن روز شاید دوباره ریشه جانم از رmq وجودت مایه بگیرد و گلهای سرزنده ترو شاداب تری داشته باشم کسی چه میداند امروز نوبت تست و از فردا کسی خبری ندارد حالا که میتوانی پس مرا بچین مرا بچین و برسینه های لغزنده و خوش تراشت بیاویز تا در کنار آن بخواب ابدیت فرو روم مرا بچین نام من گل عشق است.

بنفشه - دوستی پنهانی

لابد داستانهای مرا باخدایان یونان و افسانه‌ها را با
شعرا شنیده‌اید .

شما ، بدیهیان هر شاعر یا باثر هر نویسنده‌یی مراجعه
کنید نامی از مرا خواهید یافت ، شعرا اوصاف فراوانی درباره‌ی
من گفته و نویسندگان هر يك بنوعی مرا زیبا شمرده‌اند
راستش را بخواهید ، من زنی زیبا بودم و بنفشه نامداشتم
تصور کنید یکپارچه آفت و دلربائی . عصاره‌یی از ملاحمت و گیرندگی
در قالب دختری شورانگیز ریخته شده بود و همین موجود ، جوانان
و زیبا پسندان را بسوی خود می کشید .

سالهائی را که در قالب انسانی بودم ، با آنکه دلی هوسباز
در سینه‌ام می تپید نغمه‌های دوستی و زمزمه‌های محبت جوانان را
باور نکردم . اما در آن اوقات همینکه عاشقان دلخسته‌ی من کامی
میکرفتند . مرا و زیبائیهای مرا فراموش می کردند و به سراغم
نمی آمدند .

بارانده ، باررنجها و ناکامیها بر روح و قلبم سنگینی
ی کرد . با آنکه تمام زنان و دختران آرزو داشتند ، جمالی
بمطراز من داشته باشند ، من از آنهمه بی مهری خسته شده
و دم . آرزو می کردم که زندگی آرام و بی سر و صدائی داشته
اشم .

بارگران رنجها ، خستگیهای روح و دلشکستگی مرا وادار
کرد که دست تمنی بسوی خداوند دراز کنم .

آری ، از خداوند خواستم که مرا تغییر جنس دهد آنقدر
را این باره زاری کردم و گریستم ، تاروی احساس کردم که
گلی خجوو بنفش تغییر ماهیت داده ام اما نام بنفشه بر من مانده بود .
حال ، ای دختر آشوبگر که هر روز صبح زود با چشمان
رشت و سیاهت بمن خیره میشوی ، آن نگاههای نافذ و سوزنده ات
را میخشکاند ، اینهمه نگاهم مکن . من گلی حساس و خجولم
اب نگاههای شرر بار و گیرنده تراندارم .

اگر مثل آفروزها که در قالب زنی طناز بودم زبانم را
بفهمیدی . برایت تعریف می کردم که ماهمه برای دوست داشتن و
لذات آفریده شده ایم .

ما مخلوق لطف و محبت خداوند هستیم نه تنها ما بلکه
کوچکترین ذرات متشکله جهان ، جاذب و مجذوب یکدیگرند
با آنکه ابهامی در دوستی و عشق وجود دارد و امر و زاین غریزه
طبیعی را هر کس بنوعی تعبیر و تفسیر میکند ، باید بگویم که عشق
دوستی جز انکاس امیال و عواطف ، مفهوم دیگری ندارد ،
دوست داشتن و محبوب واقع شدن ، در نفس خود نوعی از خوشبختیها
لذات است .

بنا بر این هر کس و هر چیز بیشتر محبوبست او خوشبخت تر
و آن بارز تر است .

میدانم ، چند نفر هستند که ترا دوست میدارند ، دختری زیبا
هستی و زنی زیباتر خواهی شد ، اما نصیحتی دارم که برایت میگویم
همیشه یکه شناس و با عاطفه باش ، هر کس را دوست میداری با او
زندگی کن ، عمر و جمال خود را در راه هوسهای خام و لذات زود گذر
بر باد مده ، دوست بدار ، خاصه آنکسی را که بر قلبت تسلط دارد ،
آنوقت احساس خواهی کرد که چقدر خوشبخت و سعادتمندی .
شرار عشقهای زود گذر و هوسهای خام زود خاموش میشود ،
اما شعله دوستی و محبت مانند آفتابی تابان همیشه نقاط تاریک
قلب را روشنایی میدهد .

برای همین خاصیت وجود است که از خدا خواستم مرا بصورت
گل درآورد . تا همه دوستم داشته باشند . من گل هستم و این
درستیهام انس و الفت دارم ولی تو موجودی هستی که باید قلب و
زندگیت را برای یک نفر خواسته باشی .

حال که مرا خوب شناختی و بر اساسرار زندگیم وقوف یافتی
لا اقل بالبان جان بخش مرا ببوس ، من گل بنفشه ام ، گل دوستی نام
دارم . عاشقان کم رو و خجول مرا با حياء خویش هدیه میکنند من هم
بیک دوستی پنهانی آنها می شرم ، من بنفشه هستم و راز عشق پنهان ترا
برای او ، برای او که دوستش میداری فاش میکنم .

همانطور که در مقدمه کتاب ذکر شد ، گلها با معانی
مفرد آلوده شده اند ، باید وسیله افعال معین و طرز دست
گرفتن آنها معانی منظور را تفهیم ساخت - مثلاً معنای
بنفشه اگر در دست راست و افقی باشد اینست : (من عاشق
تو هستم)

نسترن - فراموشی عشق

ای گل سرخ و آتشین ، ای لاله‌ی داغدار که از عشق
سخن می‌گویی ، منم مانند شما روزگاری ، عاشق معنوی شعرابودم .
زمانی نیز شاعران مرا به معشوقان دلسوخته‌ی خویش
میدادند .

دورانی بود که منم مانند شما مظهر عشق و سوز و کدازش
بودم ، اما افسوس که ساطنت بردلها ، زمان بسیاری نپایید .
مانند هزاران گل دیگر ، طرد شدم و فراموش گشتم .
اگر یادتان باشد ، هر يك از گلها زمانی مورد پسند واقع شده‌اند
که سلیقه‌ی مردم نیز آنها را می‌پسندیده‌است .
زمانی گل کاملیا ، مدتی مارگریت ، دوره‌ی مریم و شاه پسند
دست بدست عشاق و شعرای می‌گشته‌اند .

زمانی نیز من یک‌تازمیدان بودم . مظهر عشق و جمال بودم
همه‌مرا دوست میداشتند ، اما از بسکه مرادست بدست دادند و
نامم بر زبانها افتاد همه از من سیر و دلسرد شدند .

امروز گلی منزوی و فراموش شده ام ، مثل اینکه دوران
جوانی و طراوتم پایان رسیده است ، کسی سراغم نمی آید و از من
یادی نمی کند .

« من گل فراموش شده ی نستر ن هستم زمانی دلی داشتم
و عاشق بودم ، مرا هم یاد کنید . »

شاخه‌ی بید مجنون - تفکر

«مجنون» آواره آنقدر برپایم از فراق «لیلی» اشک ریخت
آنقدر آه کشید و بیقراری کرد که شاخه‌های مرا متفکر و متأثر
ساخت :

هرگز تا آن وقت عشق را بآن عظمت و آنهمه سوز و گداز
ندیده و نشنیده بودم اما مجنون ، مجنون شوریده و دل‌باخته مرا
از جلال و شیفنکی عشق با خبر ساخت .

الان هزارها سال از آن موقع میگذرد هنوز من شاخ و
برگهایم بر شیدایی و «سوته‌دلی» مجنون تفکر میکنیم هنوز سر
بزیر داریم و بر عشق آتشین و جاویدانش سر تکریم فرود آورده ایم
سالها در پیا بانهایی که مجنون بسر می برد سایه بان او بودم
راستی چه قدر اشک ریخت و فراق «لیلی» چه آتشی بر دلش
زده بود !

مثل اینکه هنوز پس از هزارها سال ناله‌های دردناک و
صدای ریزش اشکهای مجنون از شاخه‌های بید مجنون بلند است

بید مجنون از آن لحاظ که روزی همدم «مجنون شوریده»
بوده نام خویش را مانند عشق مجنون جاویدان ساخته است .
راستی ای درخت بید مجنون با آن شاخه های خمیده و
محزون با آن قامت خیال انگیز و شاعرانه ات «نام بید مجنون»
تنها بتو برازنده می باشد و «سوته دلی» مجنون همراه نام تو با ابدیت
پیوسته است .
«آری من شاخه ی بید مجنونم اگر مرا بیار و فادار خویش
دهید از تفکر و عشق عمیق شما سخن خواهم گفت»

نیلوفر - هوس

دپارسال مرا درپای علنی هرزه کاشته بودند در گوشه‌یی
از باغچه افتاده بودم و ساقه‌ام بهیچ نهال و کلبوته‌یی نمی‌رسید
راستی سال گذشته خیلی بمن بد گذشت .

اما امسال مرا کنار کلبوته‌یی از گلهای سرخ کاشته بودند
همینکه سبز شدم شاخه‌ها و ساقه‌ام را بکلبوته تنیدم با نهم قناعت
نکردم و چند گل دیگر را در تسلط خویشتن آوردم کم کم ساقه‌ی
ضعیف و هر جاییم را بهمه درختها و کلبوته‌ها رسانیدم
وقتی که باغبان مرا می‌نگریست و میدید که همه‌ی گلهای
باغچه‌اش را قبضه کرده‌ام می‌خواست مرا از ریشه بر آورد و بگوشه‌یی
اندازد وقتی چشمانش بگلهای آبی و روشنم افتاد دلش برقت آمد
و مرا بحال خویشتن گذارد .

من گل نیلوفرم هر گل و گیاهی می‌آویزم و با آرزو شبازی
میکنم هیچگاه بیک ساقه‌ی درخت یا یک کلبوته علاقه‌مند نمیشوم.
دوست دارم در مدتی که زندگی میکنم از تمام گلهای استفاده

من گل نیلوفر مظهر هوس‌ها و امیال زود گذر عاشقان
هر جایی هستم همه‌ی گلها را دوست دارم و میخواهم همه‌ی آنها
متعلق بمن باشد .
از من مرنجید زیر اسرشت و خمیره‌ی وجودم همیشه
شهرت و نامم از هوسبازی مشتق شده است.